نسخه عکس و بچاپ رسیده

فتوحات شاهی

تاریخ منظوم شرح جنگهای شاه اسمعیل اول صفوی تالیف و اثر طبع قاسمی جنابذی

این کتاب که همچون شاهنامه از منظومه های حماسی ادبیات ماست با این تفاوت و امتیاز که قاسمی عین وقایع را چنانکه اتفاق افتاده و برای العین شاهد و ناظر بوده و تواریخ دیگر نیز بدان ناطق است از شجاعتهای این پادشاه جوان که حقاً قهرمان و ستارهٔ درخشان دودمان صفوی بوده برشته نظم کشیده

نسخه حاضر که بجز یک صفحه اول که با سرلوح آن بدست پلید ناپاکی بغارت رفته هیچگونه نقص و افتادگی ندارد. کتاب در تاریخ سنه ۱۰۵۶ بخط نستعلیق بسیار زیبا نوشته شده است

عنوان مطالب همه با طلا نوشته شده و همه صفحات جدول طلا و لاجورد دارد

کتاب ۲۷۴ صفحه و قریب ۴ هزار و یکصد بیت است

تعالی الله ...

مبرا از چون ازان ذات ... / ندانم چه ...

بصر ... جمالت ... / خرد ره بکنه ...

بجز ... ار خرد دست رس / دلیل خداوند ...

... ترا ... ن و زمین / تویی جمله آغا...

بهر جا فتد دیده ... یک و دو / تویی کرده اینج...

نشانی ز هستی درین دیر نیست / تویی هست و هستی ...

وجود تو آن مهر تابنده است / که بر نیک و بد پرتو افگ...

نه خورشید و نی ذره گویم ترا / ولیکن ز هر ذره جوی...

جز از نیست اگر صنع تو کس / که هست از هستی تست

نه پیچم گلی کان ز باغ تو نیست / چه نوری بود گر چراغ تو نیست

اگر شد جهان روشن از آفتاب / چنین آفتاب از که شد نور یاب

گر از جان برد حسن جانان شکیب / که او را دهد صورت دلفریب

بد و نیک عالم خطا و صواب / ندانم ز سیر مه و آفتاب

بود بنده همچون منت هر که هست / چو من بنده را چه آید ز دست

منجم که خود را نداند ز عیب / کجا آگهی یابد از سر غیب

نباشد کسی آگه از کار زمین / چه داند کسی حال چرخ برین

بد و نیک چیزی که پیدا بود / چو بینی درو مصلحتها بود

ببین تیره شب را ز گیسوی حور / کش از پی شود عالمی غرق نور

وجود و عدم نیک و بد ملک اوست / دو عالم دو حرف از سر کلک اوست

مبرا از نیک و بد او تعیت / نه زآتش فزونی نه ز ریحش کمیت

بود حشمت و حد شش و زکا / که دار و دیو و شاید ز ابلیس و نهان

بود حجتی بر کمالش سپهر / از آن شد مسجل توقیع مهر

ازو شد مزین درین کهنه فرش / ز خلخال تو پس فرخ ساق عرش

فلک بر سر خوان احسان اوست / دو چشم از مه و مهر بر خوان اوست

زضعفش درین دیر دیرینه سال / در آسمان حلقه دید از هلال
درین بزم دلکش ز تار شهاب / کند چنگ ناهید را زهره یاب
بود بارگاه جلالش سپهر / برو قبه از گوی زرین مهر
بود نامهٔ صنع او روزگار / سواد و بیاضش ز لیل و نهار
ازو یافته منشی چرخ پیر / ز خورشید و مه عینک دلپذیر
ورقهای این صفحهٔ لاجورد / ز قوس قزح جمله شیرازه کرد
زخارای سنگین بکوه بلند / دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع هلال از شفق ماه و سال / دهد در شب تیره فانوس آل
کند ز ابر غلتان شتر ها قطار / ز برق درخشان کشد در مهار
بناهید چنگی درین بزمگاه / دف از هاله داد و جلاجل ز ماه
درین منزل از رشتهٔ آفتاب / دهد خیمهٔ آسمان را طناب
عطارد که منشی نه دفترست / شهابش بکف خامه از زرست
ازو دیده کان لعل گلرنگ را / دل از بیم او گشته خون سنگ را
زمین و زمان صنع پرکار اوست / تعالی الله این کارها کار اوست
بساط چمن را مزین کند / در و مشعل لاله روشن کند

ز شبنم کند غنچهٔ لاله پر / کند حقهٔ لعل را پر ز در
بتان را دهد صورتی چون پری / پری را دهد شیوهٔ دلبری
فلک را براهش سر افکنده کیست / ز جوزا کمر بسته در بندگیست
بروز و بشب ز انجم و ماه و مهر / بذکرش بود سبحه گردان سپهر
فلک از اطاعت عنان تاب ساخت / ز قوس قزح طاق محراب ساخت
بنفشه که رخساره بر خاک سود / بود از پی طاعتش در سجود
بجنبد زبان گلبن از نوک خار / نگوید ثنایش یکی از هزار
بخود کار پیدا ز غنی و فقیر / نه میرسش بود کار کرد وزیر
بد و نیک پیدا و پنهان ازوست / غم ما ازو شادی ما ازوست
چرا نیش بدانم من ناشناس / که برتر بود ز انچه گیرم قیاس
چراو هر چه بینی ز پست و بلند / ز عکس وجودش بود بهره مند
نمایندهٔ هر صورت از پیش و پس / بود پرتو ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست / در راز او بر کسی باز نیست
بیا ساقیا جام شکر و سپاس / که سوی حقیقت بود ره شناس
بمن ده که از ناسپاسی بهم / قدم در ره حق شناسی نهم

بیا مطرب افسون و افسانه چند
چنان نغمهٔ معتدل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود
بسان صراحی ز آواز عود

اظهار عجز و نیاز بدرگاه کریم کارساز

خدایا چو کردی جهان منزلم
به باران رحمت سرشتی گلم
چشاندی ز شهد شهادت مرا
نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتم جد من
مرا خانه جز کنج مسجد مکن
مرا مایل قد خوبان مساز
که قد قامتم بس بانگ نماز
دلم را ز میل ابروی کس
که ابروی دل طاق محراب بس
قدم در قیام اخلاص راست دار
گران است کاری شوم رستگار
ز سجده رخم را بجای نیاز
وزان سجده گردان مرا سرفراز
مدار از ردا گردم سپید نیاز
که باشم بکردن سپس عذرخواه
بسوی در کعبه ام ده گذر
که چون حلقه مالم بر آن چشم تر
بکن دستم از دانه سبحه پر
بگردان تهی دستم از لعل و در
بده در شبم قطره اشک و سوز
وزان گو کنم کین شب تیره روز
بعشق بتانم مبر دل ز دست
مبادا که خوانند کسم بت پرست

سر از فکر لعل بتانم بتاب
لبالب مکن کاسه ام از شراب
بد ابروی خوبان نشانم مده
خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن
گرفتار دام بلایم مکن
غم خط یار از دلم دور دار
برون بر ز آیینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز
بدان آتش آبدارم مسوز
مده آرزوی می و ساغرم
بر مستی این و آن ار سرم
مرا از می تلخ کن بی نیاز
بدان زهر قاتل هلاکم مساز
سیفروز روی بتان از شراب
مزن در دل و جانم آتش بآب
بصوت مغنی مکن مایلم
ز صور قیامت مکن غافلم
مدارم بپا مش کس پس بهر کام
که بهر تو بس در نمازم قیام
تواضع بهر کس مکن مشیام
بهر جز رکوعت ز اندیشه ام
سرم را بخدمت زمین بش کس
که سجده ترا میتوان کرد و بس
مرا چون صدف خامشی کن شعار
مکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر به لطفم نبایی کرم
تختم کرم بخش و انکه درم
چنان کن بیاد خودم همنفس
که ناید بغیر توام یاد کس

نپیموده‌ام گر طریق صواب … عنان عنایت ز من برمتاب

چو من کس گنه‌کار و بیچاره نیست … پشیمانم اکنون ولی چاره نیست

نه در سجده‌ام از پی بندگی … که رو بر زمینم ز شرمندگی

درونم صراحی صفت پر حرام … چه حاصل مرا از سجود و قیام

لب آلوده از باده چون ساغرم … ثنای تو چون بر زبان آورم

هنوزم کف از نقل مستان پرست … چه سان دانه سبحه گیرم بدست

نه وسواس شیطان ملم در عتاب … ز یاد تو جوشش کنم بهره‌یاب

بگردن مرا از حد افزون گناه … چه حاصل که سازم ز دانش پناه

ببین عذر من وز بدم دست گیر … ازین در گذر وان ز من درپذیر

گیاهی که او را بسست عتید … ز باران رحمت مکن ناامید

گناه از من و از تو رحمت سزاست … که از بنده این لایق آن از خداست

گنه کرده عمری تبه کرده‌ام … تو رحمت کن ار من گنه کرده‌ام

گنه‌کارم و از تو امیدوار … که هم جرم‌بخشی هم آمرزگار

درونم ز نیش گنه ریش بین … مبین جرم من رحمت خویش بین

گنه بیحد و انتها کرده‌ام … خطا بین که عمری خطا کرده‌ام

چو اشک

چو اشک ندامت برون از شمار … گناهی که کردم بروی میار

چو پرسی ز من کرده ناصواب … در آموز پیش از سؤالم جواب

بر آن کارم امروز کن کامگار … که فردا نباشم از آن شرمسار

ز عصیان که کردم من سینه ریش … بگیری ز من یاد احسان خویش

بشغلی کنی در جهان مایلم … که از وی رضایت شود حاصلم

نمایی ره شرع پیغمبرم … کنی پیروی ساقی کوثرم

الهی بحق رسول امین … چراغ شبستان راه یقین

بذات کریم و کریمی ذات … بحق محمد علیه الصلوة

بحق شهی کاولیا را سر است … که معراج او دوش پیغمبر است

که از لطف خویشم مکن ناامید … برحمت رسان قاسمی را نوید

بیا ساقیا شرح حالم مپرس … ز زهد ریایی ملالم مپرس

بس ساغری ده که خرم شوم … بیک جرعه رسوای عالم

که من عاشق و رند میخانه‌ام … خراباتی و مست و دیوانه‌ام

مرا خانه کوی ملامت بسست … همین شیوه راه سلامت بسست

نعت آفتابی که قرص درخشان مهر از پرتو جمالش نمایه است

در سریر بلند سپهر از معراج کمالش صلی الله علیه وآله وسلم

گهر ریز ای کلک سحر آزمای — ز نعت محمد رسول خدای
سپهر وفا بحر احسان و علم — جهان کرم کوه انصاف و حلم
محمد که رشح بقا جام اوست — جهان روشن از پرتو نام اوست
بود میم او چشمهٔ آفتاب — وزان چشمه چشم فلک نور یاب
چه حاصل وی از عین رخشندگی — بود خوشتر از چشمهٔ زندگی
ز سر حلقهٔ میم او تا به پای — دهانیست گویا بحمد خدای
ز جایش که دال است بود صد فتوح — مدار حیاتست و انجام روح
پس از حای او میم عنبر سرشت — بود غنچهٔ هشت باغ بهشت
قدمگاه او تاج دین پروران — وزان دیده سرمایه دولت سران
درین صفحه لاجورد آنچه هست — بآرایش نام او نقش بست
نهان مهر اقبال در پشت او — شده حلقه خاتم انگشت او
ازو حجت دین مکمل شده — بمهر نبوت مسجل شده
رسول عرب شاه امی لقب — دلیل عجم رهنمای عرب
بهشت برین لالهٔ باغ او — جهان روشن از نور مازاغ او

باکرام

باکرام خاص و بفضل عمیم — شفاعتگر روز امید و بیم
چراغی که شد دیده را عین نور — چه نوری که زو چشم بد باد دور
در انگشت او خاتم سروری — قوی پشتش از مهر پیغمبری
بگوش سلیمان ز فرخندگی — بود خاتمش حلقهٔ بندگی
جمالش ز نور جهان آفرین — هزار آفرین بر جمال چنین
ازو عرش را زینت و زین بود — دو ابروی او قاب و قوسین بود
سحاب کرم رحمت کردگار — که رحمت بران ابر دریا نثار
سواد خضر جعد پر تاب اوست — زلال بقا لعل سیراب اوست
اگر با و خلقش نبودی دلیل — نخندیدی گل نار از آتش خلیل
خلیل از رخش شرم بسیار داشت — که او نار را این شعلهٔ نار داشت
مسیحا گر از آسمان درگذشت — محمد ز کون و مکان درگذشت
از آن شد مسیحا بچرخ برین — که بر درگهش رو نهد بر زمین
اگر یافت موسی تجلی طور — شد از طلعتش آسمان کوه نور
ز معراج او تا بمعراج این — تفاوت بود ز آسمان تا زمین
کلیم ار شد و بهره از نخل یافت — باقبال او نخل از جا شتافت

چو غبغب شد دیدی و روی چو ماه — که یوسف بزلف سیه شد بچاه
شتربان او صالح ناقه دار — کمندار او دست بدوش ازنهار
حیات از خضر ز آب حیوان دهد — لبش در نفس سنگ را جان دهد
ازو تا بیونس بسی بود راه — رسید این بماهی آن یک نگاه
چو بشکافت مه را ز اقبال و بخت — درمی داد قصر فلک را دو لخت
نی چشمهٔ کوثر از جام اوست — برات شب قدر از انعام اوست
چو شمشیر او شعله زد در عرب — فتاد آتش کینه در بولهب
بکویش گر از بولهب خار بود — سر کوی او رشک گلزار بود
چنان طاق اسلام ازو شد بلند — که کسری در ایوان کسری فکند
دو ابروش پیوسته محراب بود — بمحراب رویش عنان تاب بود
بود نیک و بد را بشیر و نذیر — نذیری که او را نباشد نظیر
یتیمی که پرورده‌اش ام الکتاب — شد از علم دین حاصلش چند باب
از آنش نشد لوح مکتب پسند — که از لوح محفوظ شد بهره مند
بلوح ار نساید قلم زان چه غم — که او را طفیل است لوح و قلم
نبود احتیاجش بتعلیم کس — که آموزگارش خدا بود و بس

نبودش از آن سایه گر نور بود — ازو ظلمت آب و گل دور بود
نیفتاد از آن بر زمین سایه‌اش — که بر عرش بود از شرف پایه‌اش
از آن ذاتش از سایه بی‌مایه است — که مجنون بود هر کرا سایه است
نبودش پی سایه بر سر سحاب — که خورشید بود از رخش در حجاب
نشد آگه از شیوهٔ شاعری — که ساحر تر آید به پیغمبری
از آن بر سرش سنگ بودش ستم — که خاتم بود بی‌نگین ناتمام
خسیسی که خست آن لب لعل تنگ — نه اشکست لعل بدخشان ز سنگ
شد از سنگ سنگین دلان زیان — بسی رخنه در کار اسلام و امان
سهیلش بخون لعل اگر شد رواست — که او خاتم آمد عقیقش سزاست
یتیم ار شدش در دندان چه غم — که افزون بود قدر در یتیم
بسنگ ار مخالف در جنگ زد — فشاندش گهر گرچه او سنگ زد
همین بود مقصود از آن مشکلی — که ظاهر شود گوهر مرسلی
بفضل از همه انبیا پیش بود — اگرچه پس آمد ولی پیش بود
بود حلقه در گوش مهرش هلال — غلام خط و گیسوانش بلال
کواکب بچشمش در شاهوار — ز بهر نثارش بود شرمسار

سپهر برین با اساسی چنین / ز معراج او پایهٔ اولین
بیا ساقیا زان شراب طهور / که خجلت برد زو لب لعل حور
بمن ده که گردم ز فرخندگی / فراموشم از چشمهٔ زندگی
بیا مطربا ای همدم دلنواز / بزن نغمهٔ عشاق راه حجاز
ز نغمت بنی پرده ساز کن / در آن پرده ام محرم راز کن

معراج شهسواری که چون آفتاب از جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده از عینک روشن در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور / شده ظلمت از چشم آفاق دور
سعادت فزا همچو صبح وصال / رخ روز آیینه را خط و خال
ز بس روشنی روز از او در حجاب / چو سایه گریزان شده ز آفتاب
کواکب در او عالم افروز بود / در آن شب بسی وزن از روز بود
سیاهی چنان از نظر اوفتاد / که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان را ز ظلمت تباهی نبود / جز آب خضر در سیاهی نبود
سپهر برین مجمر زر شده / سواد شبش عنبر تر شده
در آن شب براقی ز چرخ برین / عنان بر کف آورد روح الامین

براقی چو خنگ فلک تیزرو / چو گلگون اشک از نظر تیزرو
ز برق درخشان شتابنده تر / شتابنده تر بود و تابنده تر
همایون همایی پری پیکری / که جلوه ز هر تار مویش پری
چو رخش نظر چابک و تیزگام / یکی گام او ملک هستی تمام
بجولان گری جز دو گامش نبود / یکی در عدم دیگری در وجود
عنان گر نه فرمان برش ساختی / ز میدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال / بفرسنگها مانده از وی خیال
بلندی ز صرصر فزون پایه اش / ندیده زمین گاه و گه سایه اش
فتادی اگر سایه اش در گذر / ز رفته زجا آمدی از سفر
بر رفتن چو عمر عزیزش هوس / چه عمری که باز آمدی در نفس
خروشش رحیل از سپهر برین / شنیدی چو باز آمدی از زمین
بجایی که آینده خواهد سفر / ز سال گذشته رسد پیشتر
بیکساعت آن رخش فرخنده پی / فضای ازل تا ابد کرده طی
چو کوهش ز رنگ و چو بادش شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام / که امشب سوی عرشیان کن خرام

شبستان روحانیان روز کن
شب تیره را روز فیروز کن

براه تو شد چشم انجم سفید
فلک مردمی از تو دارد امید

قدم نه که بر دیده جایت کنند
کرم کن که جانها فدایت کنند

ملایک همه جان نثار تواند
روان شو که در انتظار تواند

ترا اسپندی چون سپهر برین
ملک جلوه چون خاکیان بر زمین

بهشت از برای تو آراستند
درختان بتعظیم برخاستند

سفر گر کنی عزم باغ جنان
ترا زیبد الحق مقامی چنان

نبی را از آن شعله در جان گرفت
بجان آتش شوق جانان گرفت

از آن مژده کز عرش والا رسید
کشید از شرف سر بعرش مجید

بعزم سفر شد جنیبت نشین
نیامد ز شادیش پا بر زمین

چو باد سحر کرد از آنجا خرام
نخستین قدم زد به بیت الحرام

وز آنجا گذر سوی اقصی فکند
ز اقصی نظر سوی بالا فکند

شد از عنصر نارش آسان گذار
که باد بهاری ز گلهای نار

چنان کرد ازین سقف مینا گذر
که از عینک دیده نور بصر

بیک لحظه چون دعوت مستجاب
بگردون رسید آن شه کامیاب

چو بر اوج گردون فتادش عبور
خجل شد کلیم از تجلی طور

ز نعلین او آسمان بهره یاب
شرارک از زر ناب دادش شهاب

فلک منزلش خرگه ماه کرد
ز قوس قزح چوب خرگاه کرد

ازو تیر سهم السعادت شده
چو برجیس فرخنده عادت شده

براقش چو بر زهره منزل گرفت
دف او ز نعلش جلاجل گرفت

بسر چشمه مهر شد ره گرای
چو صورت در آیینه اش کرد جای

چو نجم فلک شد تماشا گهش
پی انجم افکنده سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری
بجان شد خریدار او مشتری

چو شد هفتمین آسمانش محل
شد از نکهتش نافه چین زحل

ثوابت ز هجران او بیقرار
فتاده بره دیده انتظار

فکنده ثریا سرش در قدم
نثار رهش کرده خیلی درم

نخستین حمل گشت ازو کامیاب
در آمد ببرج شرف آفتاب

ز نیش چو بر گاو گردون گذشت
ز شیر فلک فارغ البال گشت

چو جوزا بدیدش ز فرخندگی
کمر بست در شیوه بندگی

ازو چنگ خرچنگ کوتاه شد
که از مقدمش منزل ماه شد

شدش آستان قبله راستان سگ درگهش شیر چرخ آسمان
چو عذرا عذارش پدید از کمین شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید از گران ازو پله طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش همه سر بسر نیش او گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او تواضع کنان پیش ابروی او
ز بزغاله بودش سر تیغ زهر که آلوده دیدش سراسر بزهر
بحبل المتین کرد از انجا گذر چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار
ازو برج ماهی منور شده که منزلگه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد بتاب چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد قدم بر سر عرش کرسی نهاد
از انجا بر آمد بعرش بلند ز نور علی نور شد بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش ازو یافت خلخال ز ساق عرش
برون رفت ازین گنبد نیلگون بدانسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ بر وی شد از جستجوی بسر منزل لامکان کرد روی
قدم زد در آن عرصه دلپذیر سوی قاب قوسین آمد چو تیر

شد از پرتو نور حق بهره یاب نهان گشت چون ذره در آفتاب
در معرفت بر رخش باز شد دلش روشن از پرتو راز شد
بگوش خرد سر حق را شنید هر آنچیز کان دیدنی بود دید
دلش نور فیض الهی چو یافت بصد خرمی سوی عالم شتافت
پی خاص آیت رحمتی در زمان بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کاینات رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد و بسیار کرد کرم بین که آن شاه ابرار کرد
چه غم عاصیان از جرم گناه که باشد شفیعی چنین عذرخواه
چنین عذرخواهی ز عصیان چه باک بنوح از خطرهای طوفان چه باک
چو در خانه روشن چراغی بود ز تاریکی شب فراغی بود
الهی ببخشای بر قاسمی بحق رسول الله هاشمی
بساقی از جام فیض رسول بحق جرعه ده که هستم ملول
بیا جرعه ام کن چنان سربلند که گردم ز معراج او بهره مند
مغنی بر آر از حصار آن خروش که آرد حصار فلک را بجوش
ز اوج سپهر دو تای سال ز معراج قانون نوای رسان

تخلص مولف و ناظم

منقبت شاه مردان و شیر یزدان که محبت او اصل ایمان و خلاصی از عذاب نیران است علیه السلام من الرحمن

بیا قاسمی ساحری ساز کن / در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم / که اسپنت خیزد ز لوح و قلم
جهان پر کن از گوهر شاهوار / بمدح علی شاه دلدل سوار
امام زمین و زمان را امام / وصی پیمبر علیه السلام
خلیلی که نار ازل نور اوست / کلیمی که کتف نبی طور اوست
امیر عرب شهریار عجم / وصی نبی شاه مولد حرم
از آن کعبه شد قبله گاه سجود / که آنجا علی آمد اندر وجود
ز ناف زمین نافه شد پدید / که عطرش باطراف عالم رسید
ملک را شد آدم از آن قبله گاه / که تابنده بود از رخش نور شاه
بر او داده بیچون ز روز الست / بغیر از نبوت دگر هر چه هست
نبودی اگر خاتم انبیا / که بودی نبی جز شه اولیا
صف اولیا راز بر دست اوست / سزاوار وحی ار کسی هست اوست
دلش پر ز الهام رب جلیل / چه غم گر نیاید باو جبرئیل

چه باک ار نشد پایه عرش سای / همین بس که بر دوش نبی کرد جای
مسیح ار بر آمد بچرخ بلند / علی شد ز کتف نبی بهره مند
چه غم گر نشد مدبری منبرش / که شد منبر از دوش پیغمبرش
بجایی رسانید از قدر پای / که از دست قدرت سرشتش خدای
سر اولیا شاه مردان علیست / وصی نبی شیر یزدان علیست
نباشد کسی از خفی و جلی / سزای امامت بغیر از علی
علی شهر علم نبی را در است / ز خاک درش عرش را افسر است
خدا را نبی و ولی را علیست / علی با خدا و خدا با علیست
اگر مشکلی گرددت رخ نمی / ز یاد علی دان و ناد علی
بود نامهٔ فتح در مشت او / کلید در خیبر انگشت او
شد از دست او فتح بابی چنین / چه دستی که بر وی هزار آفرین
ز کاری چنان طرفه از روی دست / در دین گشاد و در کفر بست
سر ذوالفقارش که خونبار بود / چو لا از پی نفی کفار بود
ز خون ذوالفقارش بگاه ستیز / چو پرکار گردیده شنگرف ریز
بجنبد از شرف چشمه کوثرش / بود قطره از می ساغرش

نجف گوهر ذات او را صدف
بود گوهرش در پاک نجف

نجف چون حرم کعبهٔ عالم است
درش قبله‌گاه بنی آدم است

کلید در خلد در مشت او
نگین ید الله در انگشت او

طفیل قدومش ریاض نعیم
بر او منکشف حال خلد و جحیم

بفرمان حق روز و شب کرده کار
بود حکم او حکم پروردگار

خضر تشنهٔ فیض انعام اوست
می زندگی جرعهٔ جام اوست

زلال خضر گرچه جان پرور است
نم چشمهٔ ساقی کوثر است

چو شیطان بداندیش او هر که هست
گرفتار لعنت ز روز الست

بپر رقعهٔ خاک درش جبرئیل
زده آب از چشمهٔ سلسبیل

اگر سلسبیلست اگر کوثر است
سبیل ره آل پیغمبر است

فروغی که خورشید انور گرفت
ز رخسار آل پیمبر گرفت

چو صبح منیر از افق سر زند
دم از مهر آل پیمبر زند

چمن را کمال از جمال علیست
جمال گل از رنگ آل علیست

بدو سرا آنچه هست از خفی و جلی
طفیل علی دان و آل علی

دو سلطان که فخر بنی آدمند
جهان را سر و سرور عالمند

حسین و حسن آن دو فرخ سرشت
دو نخل گلستان باغ بهشت

دو سرو سپه افراز باغ دلند
دو نور دو چشم و چراغ دلند

دو مهرند و نور مه و انجمند
دو چشمند و در چشم جان مردمند

دو صبح سعادت ز روشندلی
یکی چون نبی و یکی چون ولی

از ایشان بود کار دین را نظام
بدیشان بود دین و ملت تمام

الهی بشاهی که دین پرور است
که سردار و مهتر و دین را سر است

بحق حسن رهنمای زمن
ولیّ خلایق بوجه حسن

بخون حسین آن اسیر بلا
گل گلشن روضهٔ کربلا

بزین العباد گرامی صفات
که شد نوح کشتی بحر نجات

بپاکی باقر امام انام
سمیّ محمد علیه السلام

بصدق و صفایی که با صادق است
که بر نور صبح از صفا سابق است

بموسی کاظم امام سلیم
که بودش تجلی حق چون کلیم

بحق رضا کعبهٔ هشتمین
درش قبلهٔ آسمان و زمین

بحق تقی سرور اتقیا
طفیل رهش طارم کبریا

بحق نقی قدوة المتقین
امام بحق قطب دنیا و دین

بحق چنین رهنمای بشر — امام زمان عقل هادی عشر
بمهدی هادی که بر راه اوست — اگر چشم دشمن اگر چشم دوست
کزین هشت و چار اختر برج دین — منازل شناسان راه یقین
بسازانچنان کار دنیی مرا — که حاصل شود قرب عقبی مرا
ز اعدای ایشان مرا دور دار — مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افسرده ام — بده آب خضرم که دل مرده ام
بیک ساغر باده ام زنده کن — مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم — اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغرم — بیاد می باقی کوثرم

مدح سلیمان زمان و اسکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه

تعالی الله ای کلک دریا نشان — که دریا نشانی و گوهر فشان
گهر ریز کن دامن روزگار — بمدح شهنشاه عالم مدار
شهی کاسمان پایه تخت اوست — مدار فلک تابع بخت اوست
سکندر شکوهی که دین پرورست — صف لشکرش سد اسکندرست

رخش افروغ از جمال علیست — جمالش گل باغ آل علیست
سپهر جهان دیده را ماه و مهر — دو چشمند و او نور چشم سپهر
کف او سحابی ولی پر نوال — رخش آفتابی ولی بی زوال
چو هست آفتابی چنین بر زمین — چرا مهر تابد ز چرخ برین
فلک گر ببیند جمالش ز دور — بریزد ز تاب تجلی چو طور
بود آفتاب سپهر کمال — الهی کمالش نبیند زوال
چو او سروری داکمی و یلی — نبود و نباشد بغیر از علی
جهان را که تیغش حمایت بود — نمودار دست ولایت بود
همه زیر دست و زبر دست اوست — اگر در جهان رستمی هست اوست
ممالک که از داد و عدلش بجاست — خداداد اوش و داد و داد خداست
خدنگش گر از چرخ خواهد امان — چو سهم السعادت بود در کمان
بکف برق تیغش که لامع بود — بر اعدای دین نص قاطع بود
نهنگ ار کند یاد تیغش در آب — شود آب و آب آتش از تف و تاب
اگر باز قدرش گشاید کمین — پر و پر طایر ز چرخ برین
بخشم ار زند حمله بر روزگار — ز هم بگسلد تار لیل و نهار

بدریا اگر بنگرد از عتاب
زند آتش از شاخ مرجان در آب

کند پوست از فرق جمشید باز
که تا پیازد از جام وی طبل باز

سلیمان کند حاتمش از رکاب
که گردد ز پابوس او کامیاب

چو گیرد بکف از سر فرهنگ
قدح روز بزم و سپر گاه جنگ

خجالت برند از جهان تلخکام
سکندر ز آئینه و جم ز جام

اگر روی تیغ از طریق نیاز
نگردد ز پابوس وی سرفراز

کند روز ناورد کین از عتاب
سرش پایمال ستم چون رکاب

سکندر ز آئینهٔ روم و زنگ
نسازد اگر جوشنش روز جنگ

زنگیان زره سازدش در مصاف
زتیغش کند همچو جوشن شکاف

سنانش گز و برق شد در حجاب
اگر آمدی رویش را جواب

شدی آب و آتش افروختی
وزان بستر راحتش سوختی

بود مهر را بر درش گر مجال
دگر تا قیامت نه بیند زوال

سزد تا ز تختش شود فرش سای
که کرسی نهد بر سر عرش پای

دل و دست او در کرم بحر و میغ
چه میغی که بخشد گهر بیدریغ

خدا یار او و کرم کار اوست
کرم هر که دارد خدا یار اوست

شد از

شد از فیض جودش جهان بهره‌یاب
دگر گوهر زآب رویش سحاب

کفش را چه نسبت با بر بهار
که این در فشانست و آن قطره‌بار

بود در تمنای جودش سپهر
بدریوزه در کف سفالی ز مهر

درش کعبهٔ حاجت هر که هست
شدش حلقهٔ کعبه خاتم بدست

بود سایهٔ رحمت ذو الجلال
ولی سایه کو نه بیند زوال

بتیغ سیاست قرین شاه او
نگین سلیمان در انگشت او

پی مهر داران آن جم جناب
فلک خاتم آمد نگین آفتاب

چو فرمان وی گشت جان تابعت
خط حکم او حجت قاطع است

برات ار نهد مهر اقلیم گیر
بماند چو تمغا بروی حریر

نشان نگینش بود قرص مهر
که بوسید و بر سر نهادش سپهر

در ایام عدلش چو شیر و شکر
خوشند آتش و آب با یکدگر

ترازوی عدل وی آمد سپهر
که شد پله‌اش هر طرف ماه و مهر

ز عهدش همین جغد بی‌تاب شد
که ویرانه چون گنج نایاب شد

ازو گرگ رفتند اندیشه کرد
شبانی بدوران او پیشه کرد

بدورش پریشان کسی از ذکا
نباشد بجز زلف مشکین یار

زتیغش که خورشید شد در حجاب / گرفت ابر عدو صورت ماهتاب
در ایام عدلش ز بیم گزند / نیارد نظر سوی کتان فکند
نیفشد بر آن بوستان آفتاب / که نیلوفری رسته باشد ز آب
ز آثار عدلش کند کهربا / ز خاصیت کهربایی ابا
بدورش خورد آب آهو و رنگ / ز سرچشمهٔ چشم شیر و پلنگ
کند رخنه بتخانهٔ آب و گل / عمارت کند کعبهٔ جان و دل
کمر تا بمنع می ناب بست / فلک ساغر ماه نو را شکست
بدوران او شیشه در تاب شد / ز می در درون زهره اش آب شد
صراحی دگر دلنوازی نکرد / زبانش بمجلس درازی نکرد
از آن روی بود زرد روی آفتاب / که مست از شفق ساغرش پر شراب
نه بیند بسوی لب و چشم یار / گر این در شراب است و آن در خمار
شود از جم و یاد او در عتاب / که جامش نشان میدهد از شراب
بود چاکرش مهر فرخنده بخت / که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت
علمهای سبزش ستون سپهر / بهر رایت آیینهٔ ماه و مهر
بدستش که تیغ ظفر پیکر است / بتسخیر عالم عجب جوهر است

سمندش

سمندش که جاز آتشی بود / نمود از طور و تجلی بود
زمینی که بر وی شود جلوه گر / دهد خار و خارش گل و گل ثمر
چو در روز کین رو به رزم برزند / همای ظفر بر سرش پر زند
چو زیور پذیرد ز سرافسرش / سلیمان و هدهد بود بر سرش
نگردد نهان در زره روز جنگ / که در چشمه پیداران نگنجد نهنگ
کف از تیغ کینش نشد بهره یاب / که دریا چه محتاج یکقطره آب
بود نازنین نیزه اش در شمار / نهالی که جز سر نیارد به بار
علم گر کند تیغ را در مصاف / زند قاف را رخنه در تن چو کاف
گرش شاه بهرام چوبین بخواب / ببیند درو آتش افتد ز تاب
بکوه ار ز هیبت او شکوه / شود آب از هیبتش تیغ کوه
هلال فلک نعل بکران اوست / خط استوا رمح پیچان اوست
زده تاب و پیچ از نهیبش سنان / کمان پیش تیرش تواضع کنان
ز تیغش شود خود دشمن تباب / چو نیلوفر از خنجر آفتاب
از آن شد بلند آفتاب اینچنین / که رویش بخدمت نهد بر زمین
بود رای او مهر عالم فروز / دگر احتیاجی نباشد بروز

ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت   دگر گو میا فصل اردیبهشت
چو بر مسند سروری پا نهاد   فلک داد تخت سلیمان بباد
کفش بحر و تیغش بکف در ستیز   نهنگی و جوهر بر و موج ریز
بود آفتاب سپهر قبول   چراغ شبستان آل رسول
الهی ز دور سنین و شهور   قصور جلالش نه بیند قصور
عفی الله ز بید او چرخ برین   خلل چون پذیرد اساسی چنین
محالست کین دولت بر کمال   ز سیر فلک رو نهد در زوال
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر   که جام تو شد غیرت ماه و مهر
شرابم کرم دمبدم میکنی   خدا یار بادت کرم میکنی
مغنی بیا نغمه را کن بلند   پی بزم فرمان ده ارجمند
غچک شد صدف تار وی سلک در   که گوشش بخند از در نغمه پر

عرض بحضرت صاحبقرانی سلیمانمکانی خاقانی و سبب نظم این نامه که بتاییدات سبحانی از حروف نامش سواد بیت آن [illegible]

شها کامکارا کرم گسترا   سپهر اقتدارا بلند اخترا
بود روی اهل وفا سوی تو   سپس سویم ای من سگ کوی تو

دمی چو صدف باز کن گوش هوش   چو گوهر فشانم زبان دار گوش
برین گفتگو با عمم هوش هست   در نظم من در خور گوش هست
متاع سخن را تویی مشتری   تو چون سنجری و منم انوری
بر آنم که بر صفحهٔ روزگار   کنم بعد ازین نام نیکت نگار
خضر گر باسکندر آبی نداد   من آب حیاتت دهم زین سواد
کرم عمر امان بخشد از کلک راز   بعمر ابد سازمت سرفراز
سجلی نویسم در ایام تو   که باقی بود تا ابد نام تو
ازین داستان حرز جانت دهم   وزین نامه خط امانت دهم
بنا قصر و ایوان که شد سربلند   که چرخ بلندش ز پا در فکند
ولی من بنایی نهم در سخن   که نبود گزندش ز چرخ کهن
ز سر همت کاخی بر آرم بلند   کنم بیت معمور را در کمند
کشایم نظر در سپهر برین   کشم طرح هفت آسمان بر زمین
چو عقد ثریا ز نظم بلند   کنم گوش افلاک را بهره مند
رقم برکشم رق منشور را   بزیر آورم لوح مسطور را
چو بحر سخن را در آرم بجوش   کنم بحر مسجور را در خروش

گشایم ز درج کهن بند را / رسد بندم این اختری چند را
بصورت گشایی علم برکشم / بتصویربانی قلم درکشم
چنان بحر شعر اندر آرم بموج / که شعری جابش نماید براوج
چو کوس سخن در قلم درزنم / زر کهنه را سکه نو زنم
سخن را شوم آنچنان حله ساز / که یابد ز دامان محشر طراز
بشستان اندیشه کاوش کنم / چراغی که فرداست روشن کنم
چراغی برافروزم اندر صبوح / که سرگرمیم ده ز طوفان نوح
نهالی نشانم درین کهنه فرش / که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش
چو گیرم صطرلاب فکرت بدست / به بینم در آن آینه هرچه هست
وهم روزن از دیده روشنش / کنم چشم جان روشن از روزنش
تماشا کنم عالم غیب را / ز غیب آورم حرف لاریب را
کلیم از عصا چشمه گر گشاد / وزان چشمه صد تشنه را آب داد
من از نوک کلک صنایع نگار / دهم آب خضرت دو صد جویبار
مسیح ار صد آزاده را زنده کرد / بیکدم دو صد مرده را زنده کرد
ازین حرز جانی که پرداختم / منت زنده جاودان ساختم

نظامی صفت نظم را بانیم / ثنا خوان اسکندر ثانیم
سکندر که ملکش ز سد پادرست / اگر کوه را بسته فولاد بست
چنان بستم این سد نظم بلند / که چرخ بلند آمدش در کمند
چه سدی که دایم بود در امان / ز بیداد یاجوج آخر زمان
درآید ز پا گر سپهر بلند / بنای بلندم نه بیند گزند
نظامی در آندم که شد گنج سنج / سر مار کلکش فرو ریخت گنج
گل باغ اندیشه بی خار بود / در آن باغ گل بود و بسیار بود
درآمد بآن باغ آراسته / بچید در و هرچه دل خواسته
از آن گل که بی زحمت خار بود / پذرفت چندانکه در کار بود
تهی ساخت از گل حریم چمن / چمن را ز گل شد تهی انجمن
شد از تازه گلهای آن بوستان / درر ریز در مجلس دوستان
چو خسرو زد از فکر چابک روی / بملک سخن نوبت خسروی
چراغ معانی پر از نور بود / ز نوری چنان چشم بد دور بود
چو خورشید از آن نور عالم فروز / شب تیره را کرد روشن چو روز
چو خورشید جای فروزنده گشت / ز انفاس وی عالمی زنده گشت

می جان‌فزای سخن نوش کرد / چو خضر از حریفان فراموش کرد
سخن را بگردون علم برکشید / بحرف عطارد قلم درکشید
نی کلک او از کلام فصیح / کند مرده را زنده همچون مسیح
درین بحر چون هاتفی پا نهاد / سپر بر سخن بر ثریا نهاد
برآورد چندان در شاهوار / که پر کرد از آن دامن روزگار
نی خامه‌اش کآب حیوان گرفت / ازو قالب مثنوی جان گرفت
زغیب ار نه در خاطرش نقش بست / اگر نیست معجز کرامات هست
نهال نی کلکش از فیض بخت / درغیب را چون بر آمد درخت
سخن گر ز عرش آمد اول بفرش / برند این زمان نسخه‌اش را بعرش
برو ختم شد منصب شاعری / چو بر پیامبری شیوهٔ ساحری
بد و نیک را خمسه‌اش دلنواز / بود ورد چون پنج نوبت نماز
دهد گنج کلک گهرسنج او / شکاف قلم شد در گنج او
قلم گر گشاید بتصویر بکری / پری صورت از جای خود چون پری
بنقشی که مانی صفت کار کرد / ز کلک دو پیکر کار پرگار کرد
بود نسخه‌اش صفحهٔ ماه و مهر / بدعوی درآویخته از سپهر

چو کلک من از فکر چابک روی / دهد داستان کهن را نوی
بتاراج وی رفته گلزارها / کشیده سپر از گوشها خارها
ز گلهای معنی تهی طرف باغ / شبستان اندیشه دور از چراغ
نه در بزم اندیشه ساغر نه جام / نه از خم نشان و نه از باده نام
تهی بحر فکر از گهرهای ناب / سپهر سخن بی مه و آفتاب
مرا لیک از آن در جگر خار خار / گلی بشکفد هر دم از روزگار
درین برگ ریز سخن هر کسی / ز من دیده گلهای معنی بسی
ز تاراج باد خزان پستم / گلستان باغ ارم را چه غم
گل آن چمن گر نشد ملک من / ز خارش دهد نوش جان کلک من
نی کلکم آن نخل بار آورست / که برگش نبات و برش شکرست
نهالیست هر یتیم آراسته / ز گلزار باغ ارم خاسته
ز ابیات رنگین که پیراستم / چمنهای دلکش برآراستم
گر از گل تهی بود آن بوستان / ولی میوه چیدم پی دوستان
بجستم ز گل اما [illegible] / صدف گر ندیدم گهر یافتم
مرا بحر فکر از گهر پاک نیست / صدف گر نباشد از آن باک نیست

برآورد صبح سعادت علم
فروغ چراغ ار نباشد چه غم

بود بامه از نور شمع فراغ
بشام تجلی چه حاجت چراغ

ز جام سخن بهره پایند کی
دهد خضر فکرم می زندگی

بود کان معنی مرا زیر دست
گهر منیت در لعل سیراب هست

اگر بحر معنی تهی شد ز در
ز در ابر فیضش کند باز پر

گل باغ او بود اگر دلفروز
ولیکن بود حسن گل چند روز

جهان را دهد نور اگر ماه پیر
نباشد چو ماه نوش جاه و قدر

اگر میوه کهنه جان پرورست
ولی نرخ نوباوه افزونترست

نباشد زر کهنه کامل عیار
که تقویم پارین نیاید بکار

دری آمد از بحر فکرم بدست
که قدر گهرهای دیرین شکست

بهار سخن گر خزان شد رواست
خزان را بهار دگر در قفاست

مرا خامه سروی ز باغ سخن
نه چیند گزند از خزان سرو بن

هنوزم یکی گل شکفت از نهار
نهالم شود بعد ازین میوه دار

بشعری بود شعر من توامان
گرفت این زمین را و آن آسمان

ز کلک زرافشان سحرآفرین
مرا دست موسیست در آستین

قلم را چو بر نامه سایم دلیر
چو وحی است کاید ز بالا بزیر

ز وحی الهی دلم نکته سنج
برون ریزد از کان اندیشه گنج

از آن شد سرنامه ام خامه سای
که تا سجده شکرش آرم بجای

نی کلک من رسته زآب حیات
فلاطون وقتست و خمش دوات

چو کلکم از دواتم سری بر زند
ازو نکته های عجب سر زند

ورقهای نظمم بود در شمار
صدفهای پر گوهر شاهوار

نشانی که بر دفتر از مسطرست
مرا سلک معنی پر از گوهرست

دوات من و خامه بی قال و قیل
عصای کلیمست و دریای نیل

چو آرم عروس سخن در کنار
خط و خال نیلش نهم بر عذار

مرا خامه میلی بود پرده در
که روشن کند چشم اهل نظر

مرا ملک خسرو ز چابک روست
صریر قلم نوبت خسرویست

چنین سرخوش از جام جامی منم
درین بزم دلکش نظامی منم

سخن را چنان پایه کردم بلند
کزو لوح محفوظ شد بهره مند

ز درس عطارد گرفتم سبق
کتاب فلک را گشادم ورق

ز انفاس عیسی مدد یافتم
بکلکم حیات ابد یافتم

کلامم که از مرده احیا گرفت
دم زندگی از مسیحا گرفت

بتاج سخن هر که شد سرفراز
چو خضر نبی یافت عمر دراز

سخن را درین دیر فانی بقاست
سخن جاودانست باقی فناست

سخن از سپهر برین آمده
ز لوح و قلم بر زمین آمده

سخن گر نبودی در اقلیم جود
ز لوح آمدی نی قلم در وجود

سخن را مکان از مکان برترست
سخن هرچه گویم از آن برترست

چو جان‌ها همه ذره چهره پوش
دل از وی خموش و زبان در خروش

سخن مایهٔ زندگانی بود
سخن در جهان جاودانی بود

سخن گر نبودی ز شاهنشهان
نماندی نشان و اثر در جهان

چو رسم سخن انوری تازه کرد
ز سنجر جهانی پرآوازه کرد

ز نظم نظامی شیرین کلام
سکندر برآورد و پرویز نام

نکشتی گرها تیغ سحرساز
لباس سخن را که دادی طراز

بوصف تو گر نسفتی دُر
نگشت آرزو گوش ایام پر

برآنم که من هم در ایام تو
سخن را زنم سکه بر نام تو

گهرهای معنی نثارت کنم
نثار از دُر شاهوارت کنم

سخن را بجائی رسانم کمند
که احسنت گوید سپهر بلند

تو شاه جهانی و شاهی تراست
مسلم ز مه تا بماهی تراست

جهان را تویی سرور و شهریار
ترا شد مسخر چنین روزگار

شد این مرتبت هم میسر مرا
که ملک سخن شد مسخر مرا

شدم در صفات تو سحرآفرین
که در دین حلالست سحری چنین

بود سحر من آیتی ز آسمان
باعجاز معجزی توامان

دعای تو زیب ورق کرده‌ام
نثارت چو گل بر طبق کرده‌ام

سخن گرچه بس بی بها گوهرست
بهای وی اقبال نیک اخترست

مرا نامه جنس سفید و سیاه
خریدار جنس من اقبال شاه

بحمد الله ای شاه دانش شعار
که جوهرشناسی و صاحب عیار

ز گوهر سنت در نثار آورم
تو دانی و من قیمت گوهرم

گر اقبال شاهم میسر شود
مسم از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی نیم
بگنجین سخن چون نظامی نیم

بس است این که کان سخن رُفته‌ام
بوصف تو لعل و گهر سفته‌ام

گهرها که سفتم در ایام تو
کشیدم در رشته از نام تو

زگفتار فردوسی پاک زاد   اگر ماند نام جم و کیقباد
امیدست کین نامه چون نگار   بماند ز نام تو در روزگار
ز نام نکویت مکرم شود   شرف نامه نسل آدم شود
بیا ساقیا کز تو افسانه ام   تو پستی و من چو دیوانه ام
مرا از می لعل خود مست کن   بزنجیر آن طره پابست کن
مغنی کجایی نوایی رسان   بما دردمندان دوایی رسان
چنان راه عشاق زن از نوا   که زهره آید بچرخ اندر هوا

در وصف عالیحضرت آصف پناهی معالی دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب سپهر فضل و کمال گوهر درج سعادت و اقبال

تعالی الله ای خامه سحر سنج   فرو رفته از پای تا سر بگنج
ز درج سخن شو جواهر فشان   بمدح جهاندار آصف نشان
درخشنده مهری ز اوج کمال   که نبود ز دور سپهرش زوال
سپهر شرف آفتاب زمین   سمی محمد رسول امین
بود کار خلق جهان را کفیل   وکیل شهنشاه و نعم الوکیل
وزارت بر او ختم و فرمان دهی   چو بر شاه آیین شاهنشهی

دهی

ازو کار خلق جهان را نظام   چو کار سلیمان ز آصف تمام
بود آصف و از نکو اختری   سلیمان باو داده انگشتری
سلاطین ز توقیع او بهره مند   چو سیاره ها ز آفتاب بلند
بود خاتمش عرش را گوشوار   ز بهر نگینش چو آیینه دار
نگینش که شد غیرت ماه بدر   سیاهی فلک دادش از شام قدر
ارسطو و اسکندر نامور   صطرلاب و آیینه شان در نظر
بسوی وی آرند روی نیاز   پی خاتم او نگین کرده باز
کجا رفت آصف بصد داد و دین   که بودش زمین و زمان در نگین
که ساز و نگینش سواد بصر   کند خاتمش حلقه چشم تر
بود کلکش آن خضر طوطی صفات   که همچون شکر ریزد آب حیات
ز اعجاز کلکش زبان آوریست   که هم طوطی و هم نی شکریست
ز شاه جهان کرده فیض اکتساب   پی دیگران چون مه از آفتاب
پسندیده خوییست خلقش نکوست   بخلق نکو عالمی صید اوست
سرشته در و شیوه مردمی   فرشته است در صورت آدمی
پرستیدن اهل دل دمبدم   هزاران حج اکبرش در قدم

ز بس کعبهٔ دل عمارت کند / بنزد کعبه اش گر زیارت کند
حریم حرم طبع آگاه اوست / بهر جا رود کعبه همراه اوست
نشد نال کلکش کشیدن بموی / که مویی نکو شد در آزار کس
بد و نیک را یاوری کار اوست / درین کار لطف خدا یار اوست
بود دوستش آن ابر دریا نوال / که بخشد گهر بی غرض ماه و سال
ز دریا مگو گر کرم پیش اوست / اگر دست دریا بود دست اوست
بدورش کس ار قطره جوید ز میغ / بدامن گهر ریزدش بیدریغ
سوال ار کند کس ز دریای آب / شود بی سخن درفشان در جواب
ازو کام دریا تمنا کند / نم خامه اش کار دریا کند
دهد کلکش از نخل مریم خبر / ولی این گهر بخشد و آن ثمر
نماند ز عدلش گران تا کراب / بجز فتنهٔ چشم سیمین براب
نپیند یا بروی خوبان بسی / که چون کج بود در زمانش کسی
زمش چنان فتنه شد در حجاب / که چشم بتانش نه بیند بخواب
دو چیزند سرمایهٔ عدل و جود / وزان سبز و خرم ریاض وجود
یکی کلکش آن نخل باغ مراد / که دارد ثمر شیوهٔ عدل و داد

کی

یکی دست پیش آن بحر گوهرفشان / که دریا بود پیش وی بی نشان
جهان آگه شد عدلش آموزگار / چنان شد ز آثار وی روزگار
که نیلوفر آسمان بلند / نه چندین ز خورشید تابان گزند
ز مهتاب صبح صفا بهره یاب / که بهر کتانش بود رشته تاب
چه حاصل که چون آصفش خاتمست / که ملک سلیمان بدستش کمست
چو نخل قلم را بکار آورد / ثمرهای احسان ببار آورد
بشارت ده از خامه ازهرش / اشارت ز انگشت پیغمبرش
بر و آگهی و فضایل علم / جهان را خداوند سیف و قلم
بود خامه و تیغ او برق و میغ / کزان خون و زین در چکد بیدریغ
مخالف گدازست و سایل نواز / چو شمعش ز حلم و غضب سوز و ساز
بد و نیک را در عتاب و خطاب / دهد تیغ و کلکش جواب و صواب
بود کلک او چون عصای کلیم / نهالی که بارش امیدست و بیم
بگوش مخالف ز نزدیک و دور / صریر نی کلک او نفخ صور
چو گیرد بدست از سر لطف و قهر / نی کلک و تیغش که نوش است و زهر
شود مانی و رستم تیره دل / ز تیغ و قلم پیش دستش خجل

ارسطو اگر بیندش بی حجاب | صطرلاب زرین بصد اضطراب
زروی خجالت نهد بر زمین | که نعل سمندش شود در کمین
جم ار بیندش روز عشرت بجای | خجل گردد از جام گیتی نمای
بخاک افکند جام خود زانفعال | که سازد ز بهر سکانش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز | چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی بزم او آرد از روضه حور | ز جام سعادت شراب طهور
دهد بهر بزم آسمان بلند | ز برق و شهابش سنان و کمند
بود ساقی بزمگاهش سپهر | ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر
ز جامش که بر صورت خاتم است | سلیمان وقت و جم عالم است
پی بزم او گر جم پاک رای | نیارد بکف جام گیتی نمای
نهان جام می همچو خود زرش | ز روی سیاست زند بر سرش
اگر وصفش بهر فرخنده گی | نشاید قلم بر خط بندگی
کند از غضب تیغ کین را علم | که سازد جدا دست او از قلم
بصد دیده احول شود گر سپهر | نهد دیده را عینک ماه و مهر
در آیینه و آب صافی ضمیر | به فضل و کمالش نه بیند نظیر

جهان از قلم آمدش در نگین | نشد رنجه بازویش از تیغ کین
نگردید پر بر سرش سایه سای | که از سایه‌اش جست دولت همای
ز مردی سپر نامدش در نظر | کز آیینه قطع نظر خو بسته
نگردید جوشن تنش را حجاب | که پنهان در آهن که دید آفتاب
کسی را که دارد خداوند پاس | چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا تا برین پنجه دل فروز | بدولت نشیند سلیمان روز
بود کام دل از جهان بانیش | چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از دور جم یاد کن | بده جام و جان و دلم شاد کن
پر از باده کن جام گیتی نمای | که بنشست جمشید ثانی بجای
مغنی بیا ساز کن تار را | بدست آر سر رشته کار را
ز مضراب زن بر رگ عود نیش | که خون ریزم از چشم نمناک خویش

صفت عالیحضرت فلک آستان ملک آشیان سلطان حیدر صفوی
که غنچه گلبن آل و دوحه بوستان دولت و نشر وان [illegible]
بحضرت و رتبه شهادت و درجه سعادت یافت رحمه الله

رقم سنج این نامه دلپذیر | چنین ریخت مشک ختن بر حریر

بتولست ۴

که بود از بزرگان آل رسول | ثریا جنابی بصدر قبول
نبی را مطیع و ولی را سمی | برد اکنی و یلی چون علی
همان صولت حیدر صفدرش | فلک کرده نام نکو حیدرش
گرفته از و ملک و ملت رواج | سران را بپابوس او احتیاج
بهمت بلند و بدولت قوی | طریق نبی زو گرفته نوی
جهان را سر و سرور و پیشوا | ولیکن بدرویشیش افتخار
نمودی مصلای طاعت وری | بجنبش به از تخت اسکندری
با بروی خوبان عنان تاب بود | که بر صورت طاق محراب بود
نگشتی ز زلف بتان بهره مند | که زنار دین را بود ناپسند
مقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد | کمر بسته بودی براه جهاد
بگاهی که شاه کواکب سپاه | سریر حمل ساختی تختگاه
ببستی کمر کین کفار را | گسستی ز هم رشته زنار را
بملکی که آمد شد شاه بود | ولایات شروان سر راه بود
ز آمد شد شاه عالی اساس | بسی داشت والی شروان هراس
بملکی که بیگانه دارد گذر | بلا را بران ملک باشد دو در

چو دشمن کند با تو همخانگی | ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند | بتخصیص وقتی که همخانه اند
شب و روز ازین غصه بیتاب بود | نه روزش قرار و نه شب خواب بود
به آهنگ کین لشکر آراستی | ز هر کشوری لشکری خواستی
چو آمد بشاه جهان آگهی | ز بیگانگان کرد مجلس تهی
برآراست بزمی ز روشن دلان | ز لبها گهر ریخت کای مقبلان
بعقد و تا آسمان بر زمین | بود روز و شب فتنه را در کمین
بجایی که خواهم کنم جلوه گاه | بود شاه شروان مرا سد راه
کسی را درین جلوه گاه دو در | ز همپایه بد نباشد بتر
چو هستی که همخانه ات اژدهاست | در آن خانه منزل گرفتن خطاست
شود کار وقتی بدلخواه ما | که آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن گرت خار غم در دلست | بکام دلت رسیدن مشکل است
کمین سوی آن بیشه جولان دلیر | که جای پلنگست و ماوای شیر
کسی یافت لعل گران سنگ را | که برداشت از راه کان سنگ را
چو از رهزنت دل هراسان بود | بمنزل رسیدن نه آسان بود

کسی میشود از سفر بهره‌مند / که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آیدم آید بچنگ / که کوبی سر اژدها را بسنگ
نظام ار ز خیل محبان ماست / بباطن ولی دشمن جان ماست
بود دشمن و مینماید چو دوست / چو ماری که زهرش بود زیر پوست
دلش در سخن با زبان نیست راست / سخن مختصر قول و فعلش خطاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی / مجو پاکی صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکویی مدار / نجست آب حیوان کس از زهر مار
مروت ز دشمن چه داریم امید / که کس زاغ را پر نبیند سفید
بما گرچه اکنون صفا می‌کند / مپندار کان از وفا می‌کند
از آنش بجنگ من آهنگ نیست / که او را بر طاقت جنگ نیست
درین کار تاخیر از آن میکند / که فرصت تقاضای آن میکند
نظام ار کلاف یاری زند / بباطن ولی زخم کاری زند
ز خصم جفاجو مروت مخواه / که از شوره هرگز نروید گیاه
سپاهش که اکنون بود اندکی / مبادا کز آن صد شود هر یکی
مکن مار را تا توانی رها / که گردد باندک زمان اژدها

توان

توان بچه شیر را دست بست / چو گردد قوی مشکل آید بدست
نهالش که اکنون بود فرش سای / برودی درختی شود عرش سای
حذر کن که چون قطره یکجا شود / شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار از آن پیشتر / که پای دلت را زند نیشتر
عدو را بجزوی نه بیند کسی / که از خنجری کشته گردد بسی
بجزوی مبین سوی دشمن دلیر / که موری زند پنجه با نره شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال / که از پشه فیلی خورد گوشمال
بگیرم اگر مثل آن سیل تیز / دهد عالمی را بباد ستیز
رسد عاقبت ملک ما را زوال / شود اختر بخت از آن در وبال
چو شیران همان به که کاری کنیم / بشروان رویم و شکاری کنیم
بود تیغ من خونی بیدریغ / چرا خون دشمن نریزم بتیغ
چو عزمم برآرد علم ناگهان / بیکدم چو خورشید گیرد جهان
پس آنگه بمیدان عنان تاب شد / دل خصم از او در بدن آب شد
سمندش در آمد بجولانگری / روان شد زجا دلدل حیدری
با و همعنان از یمین و یسار / دلیران چابک عنان ده هزار

چو سلطان شروان خبردار گشت / که طوفان دریا در آمد بدشت
مدارا که بودش بیکسو نهاد / بمیدان کین خواستن رو نهاد
سپاهی که با آن ستم کیش بود / ز پنجه هزارش عدد بیش بود
رسیدند لشکر بجای مصاف / فکندند از آن رخنه در کوه قاف
زمین و زمان گرد لشکر گرفت / جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر نفیر از ثریا گذشت / سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد / ز صور قیامت فراموش کرد
ز شمع تفنگ آتش افروختند / ملک را چو پروانه بر سوختند
ز گرد سواران در آن دشت کین / ندانست کس آسمان از زمین
چنان جست از نعل اسپان شرار / گران بر فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید / دمادم دم نای محشر دمید
ز جوشن یلان آهنین تن شده / در آن صف کین کوه آهن شده
ز تیر دلیران رستم کمان / زره پوش گشت از نجوم آسمان
بدست سپه از خدنگ سیاه / سپر هاله و قبه اش قرص ماه
سنانهای خطی فتاد از هوا / بروی زمین چون خط استوا

ز خون دلیران زمین لاله رنگ / شکفته جهانی ز گلهای جنگ
ز تیغ ستم گر ز کین چاک چاک / چو بار صنوبر فتاده بخاک
ز بسیاری سر و ز آن ترکتاز / زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند / ز تنگی جا در بدن جان نماند
بآخر ز ناسازی روزگار / شد از هر دو لشکر تلف سی هزار
ز بیداد این چرخ بیدادجوی / ز شاه جهان بخت برتافت روی
حسین گرفتار آل یزید / ز روی جفا و ستم شد شهید
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان باقی کس حیات / بماندی بجا سرور کائنات
بملک فنا این جهان زادریست / درو هر زمان نوبت دیگریست
بهار حیات ارچه بس دلکشست / خزان غمانش ولی در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست / که چون لاله اش بر جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین / چنین بوده دست و باشد چنین
سرای جهان خانه ماتم است / بود ماتمی هر که در عالم است
جهان کش ثبات و بقا کیش نیست / نمودی بچشم خردمند نیست

بیا ساقی از جور عالم مپرس — بده جام و از محنت جم مپرس
کمر بسته در کینه خواهی سپهر — تو بگذار و بردار آیین مهر
از آن پیش کز دیر گردون دون — کند ساغر عمر ما سرنگون
قدح نوش و فرصت غنیمت شمار — که بی ما بسی بگذرد روزگار

طالع شدن آفتاب برج شاهی و اختر آسمان پادشاهی اعنی قدوه سلاطین دوران و خواقین زمان ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان

بر این کاخ فیروزه گون هر شبی — فروزان و طالع شود کوکبی
ز نو غنچه بشکفد نوبهار — که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مه در نقاب — فروزان شود عالم از آفتاب
چو شاهی ببندد ز آفاق رخت — دگر شهریاری نشیند به تخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا — شد آزرده از خار خار جفا
نهالی که بود از گلستان او — شد آرایش باغ و بستان او
ز جای پدر ارجمندی گرفت — ز تاج و فلک سربلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز — جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالی گر از باغ احسان شکست — ازو میوه دلکش آمد به دست

شه

شد از مشک سارا جهان عطرناک — اگر نافه نبود به کف زان چه باک
جهان ابکف گوهر شاهوار — چه غم گر نیاید صدف در شمار
همایی شد از اوج عزت پدید — کز و عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سر زد آن آفتاب — که چشم جهان گشت ازو نوریاب
تن مملکت را سر آمد پدید — سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او سر بسر — ببستند در خدمت او کمر
جبینش که آیینه بخت بود — در او فر شاهنشهی مینمود
خبر میدهد صبح عالم فروز — که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم شود کوه و در — ز خوبی سالت رساند خبر
چو بینی گلی آید در ضمیر — که روزی دهد میوه دلپذیر
همی تابد از ماه نو همچو روز — که اختر شود بدر عالم فروز
همان راه و رسم پدر تازه کرد — وزان کوشش عالم پرآوازه کرد
بروز و بشب لشکر آراستی — وزو خصم را جان و دل کاستی
صف صوفیان بلند احترام — ستاده بفرمان پی صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه — به او داده دست ارادت همه

به اندک زمان لشکری جمع کرد / در آن انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزاده جم سپاه / خبر یافت شروانشه کینه خواه
بر آن شد که کین آشکارا کند / بیکباره ترک مدارا کند
از آن قصه شهزاده کامگار / جلای وطن را نمود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ / فتادش هوای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای / نکردی پیمبر بمعراج رای
خضر از سفر یافت پایندگی / که آمد به سرچشمهٔ زندگی
مسیح از سفر بر فلک جا گرفت / ز سطح ثری تا ثریا گرفت
نکردی فلک سیر اگر چون زمین / نگشتی سرافراز عالم چنین
به یکجا اگر ماند آب زلال / بزودی کمالش پذیرد زوال
درختی که هرگز نخیزد ز جای / ز جور تبر افتد آخر ز پای
بغیر از سفر کار و بارش نبود / چو عمر گرامی قرارش نبود
ز بیم مخالف بیکجا دو روز / نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسیدی گروهی دگر / وزیشان جهان را شکوهی دگر
سپه خدمتش را بجان خواستی / زبان را ز بیعت بیاراستی

بهان

نهان کوس فرمانگذاری زدی / دم از شاهی و شهریاری زدی
بر او از دلیران هر کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری
در آمد ز بسیاری لشکرش / تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن ساغر خرمی / که خاصیت او بود بیغمی
بده و ز غم روزگارم مپرس / ملالم نگر و ز خمارم مپرس
مغنی ز زلف پریشان دلم / ز تارت بود عقدهٔ مشکلم
ز بهر دلم پرده را ساز کن / ز مضراب آن عقده را باز کن

صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان نور چشم آدمیان
[illegible] و سلاطین دوران در باب تسخیر ممالک توران و ایران

بدینگونه دارای این بوستان / گل افشاند در مجلس دوستان
که چون فصل دی رفت و نوروز شد / هوای چمن خاطر افروز شد
نشستند گلها بتخت چمن / چمن شد آراسته انجمن
چمن شد بهشت و در و جوی شیر / ز عکس سمن آب صافی ضمیر
زد از زیر ژاله برون سبزه سر / چو سلک بریشم ز عقد گهر
چمن خرم و تازه شد و ز سحاب / بود آسمان از زمین در حجاب

سهی سرو و آب از درخشندگی   بود خضر و سرچشمهٔ زندگی
چراغ گل افروخته از نسیم   وزان شاخ گل گشته نخل کلیم
که از غنچه لاله رخشان شده   وزان کان لعل بدخشان شده
صنوبر زده شانه گیسوی خویش   کشیده دل عالمی سوی خویش
سر جعد سنبل پریشان شده   چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ گل زآب صافی ضمیر   چو قد بتان در لباس حریر
گشاده سر نافه زاسپرک بید   شده بید را تازه شاخ امید
بود غنچهٔ یاسمن دلپذیر   که طفلست و پستان و لب پر ز شیر
عیان صورت گل در آب زلال   چو دیبای هندی و معنای آل
شده آب را عکس غنچه حباب   ولیکن حبابی نگون زیر آب
بفصلی چنین شاه فرخ سرشت   برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه دل را تمام   نشانید بر مسند احترام
ز دریای لب ریخت در خوشاب   گرامی مداران مالک رقاب
بهارست و نوروز و عشرت فزای   بجنبید شاه کواکب ز جای
بطبل و علم آمد از ماه و مهر   بمیدان کین شهسوار سپهر

ز برق درخشان و بارنده میغ   فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فرو ریخت تیر تگرگ آسمان   ز قوس قزح کرده بر زه کمان
فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ   بجنبش در آمد سپهر دورنگ
بجنگ سپهر از پی ترکتاز   شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
چنان زیر جوشن نهان شد سپهر   که جز دیده ننماید از ماه و مهر
ز اوج فلک تیرباران سحاب   ز سهمش سپردار بحر از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش   ز نیلوفر آمد چمن خودپوش
در آب روان عکس بید آشکار   شده خنجر برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش   سپر شد گل و قبه نیلوفرش
برآنم که من هم درین نوبهار   گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سرست   مرا در سر اندیشهٔ افسرست
دلم را ز اندیشهٔ کارزار   نباشد تمنای باغ و بهار
صف کین مرا طرف گلشن بس است   گل و غنچه ام خود و جوشن بس است
خدنگم نهالی بود دلپذیر   نهال مرا غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین   سپرهای گلگون گل آتشین

علمهای آلم بود لاله زار / چمنهای دلکش صف کیر و دار
دل از صحن گلزار آمد به تنگ / مرا دل گشاید ز میدان جنگ
بود شیههٔ بادپایم بگوش / به از نغمهٔ بلبل پرخروش
نهالی بود نیزه ام نازنین / ز والای آتش گل آتشین
از انگشت نیلوفرم دلکشی / که بر صورت طبل باز نت وهای
خم زلف یارم نباشد پسند / پسندم بود حلقهای کمند
زره پیش چشمم که کارزار / بود خوشتر از چشم جادوی یار
بشکل کمان مایل آمد دلم / به ابروی خوبان ازان مایلم
از آنم سنگ آهوی چشم یار / که مانند بر کمان خنجر گذار
مرا جوش آمد لباس حریر / بود از لباس حریرم گزیر
بگیسوی مشکین یارم چه کار / بود پرچم طوق من مشکبار
سر گشت بالین مرا زیر سر / ببالین عیشم چه حاجت دگر
ندارد سرم تاج زرین هوس / مرا خود فولاد من تاج بس
کمانم بود فتنه را در کمین / ازان کرده خم قامت نازنین
برآورده پر همچو مار دو سر / سنانم سر فتنه دارد دگر

کنم

کمندم که چون زلف جانان بود / چو مو بر خود از کینه پیچان بود
نه تیرم بود از پر آراسته / که از کینه مویش ز تن خاسته
چنان خواهم از بخشش کردگار / که دولت شود یار و بخت یار
سپهرم ز نصرت دهد آگهی / که سازم جهان از دشمن تهی
ستانم ز شاهان عالم خراج / دهم ملت احمدی را رواج
ز آل پیمبر منم یادگار / منم اختر برج هشت و چهار
گل گلشن آل پیغمبرم / جگر گوشهٔ حیدر صفدرم
منم غنچهٔ باغ شاه نجفی / منم سرو بستان فرماندهی
صف آرای میدان شاهی منم / پسر او از ظل الهی منم
زمین دیده آیین دولت نوی / مرا میرسد دعوی خسروی
بود تیغ من آفتاب زمین / که روی زمینش بود در نگین
خدنگم که فرخنده عادت بود / نمودار سهم سعادت بود
سنان گر کشد روی تیغ سپهر / چو پرکار سازم دو نیمش به تیغ
دود در رکاب من افراسیاب / که حلقه بگوشش کنم از رکاب
کنم کاسه فرق اسفندیار / ز خونش پر از باده خوشگوار

شود کوه اگر رو تن در ستیز / علم بر سرش برق سان تیغ تیز
کشم انچنان تیغ کینش بفرق / که تیرک زند خونش از سر چو برق
ز گرز گران پتک سپداد گر / کنم تیغ او را جدا از کمر
کمند شکوهم بهنگام جنگ / سمند چو کوهم بصد فر و هنگ
بمیدان اگر سر کشد از کمین / بجولان زند دست کین بر زمین
درآرد سر شیر گردون به بند / کشد بر زمینش ز چرخ بلند
تزلزل درآرد به گاو زمین / غبارش رساند بچرخ برین
سخن کوته از هرچه دارم هوس / تماشای روی زمینست و بس
دلم میکشد سوی شروان بتخت / که آن ره ستانم ز دشمن درست
اگر شاه شروان شود کوه قاف / چو سازم علم تیغ خارا شکاف
ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه / چو طور از تجلی شود بی شکوه
ز پیکان خویش بمیدان کین / کنم کان لعل بدخشان زمین
درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه که تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیو بند / کنم حلقه در گوش وی ار کمند
اگر از طریق ادب نامراد / بپایم نساید رخ انقیاد

سرش را شوم از پشیمان چاره ساز / وزان بر جهانش کنم سرفراز
سپاهی کشم سوی ملک عراق / عدو را دهم مژده بد از فراق
به آهنگ جولان نوایی زنم / سپاهانیان را صلایی زنم
که تا زنده رودش بر و خندکی / ز تیغم شود چشمهٔ زنده یکی
عراق عجم چون مسخر کنم / سری از عراق عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر با زاد نیل / عدو را کشم جامه در آب نیل
کنم اژدر نیزه را آشکار / ز فرعونیانش برآرم دمار
کشایم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را
پی صید ماهی در آن ترکتاز / ز عکس زره ها کنم دام باز
ز گیسوی طوق ثریا اساس / دهم بهر اسپان آبی قطاس
وز انجا کنم سوی گرجی خرام / سگ خود کنم گرجیان را تمام
ز بهر مکافات خون حسین / بسر حد شام آورم شور و شین
ز گردیلان سپهر احتشام / کنم روز شامی سیه همچو شام
پس از کارسازی آن مرز و بوم / سپاهی درآرم با قصای روم
قدم بر سر پسکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم

سزد روم اورنگ سلطانیم … که امروز اسکندر ثانیم
بجنبش در آرم محیط ستیز … شوم بر سر زنگیان موج ریز
بگردون رسانم غبار سیاه … کنم کوکب بخت زنگی سیاه
چو آن وحشیان را بدام آورم … بسوی خراسان خرام آورم
خراسانیان را کنم احترام … ستانم ز خوبان آن ملک کام
سمرقند را عزت چین کنم … چنین مخالف پر از چین کنم
بخاک افکنم فرق خاقان چین … اگر فرش راهم نسازد چنین
گر از چین نسازد تهی افریش … تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چشمم در آید بزیر نگین … کنم صید مشکین غزالان چین
چو عشقم از آنجا شود رهنما … دهم دل بمشکین خطان خطا
چو از گل تهی سازم آن بوستان … کنم جلوه در ملک هندوستان
بدریا زنم خیمه همچون حباب … عیان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کنم … ز پشت نهنگان بر و پل کنم
ز پیکان بعقد نهنگان آب … کنم بحر هندوستان پر حباب
بجولان کشتی کشم بادپای … کنم برج آبی چو خورشید جای

ز نعل ستوران آهو شکار … کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان برآرم خروش … ز شکل حبابش برآرم بجوش
عدو را دهم جان بباد ستیز … در آرم بخیل کبوتر گریز
بتاراج و غارت برم رختشان … کنم تیره چون چهره شان بختشان
شه هند را زان پراکندگی … بگوش افکنم حلقهٔ بندگی
کشم فیل بدخواه را در کمند … کمند آرم و سازمش فیل [illegible]
ز سنگ تفنگ فیل با زاد بیل … کنم روز کین همچو اصحاب فیل
بطوطی دمی همزبانی کنم … شکر ریزم و در فشانی کنم
صنمخانه را در آرم ز پای … شوم بت شکن چون خلیل خدای
دهم کاخ دین را بنای متین … کنم منکران را دلالت بدین
چو از دوستانی شوم بهره یاب … چو خضر آورم سوی دولت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم … وز آن شربت جاودانی چشم
بس ار کند بخت و دولت قران … بگیرم جهان را کران تا کران
ورم سلک دولت نیاید بدست … من و سرنوشت ازل بخت مست
برآید خروش و صدا زان گروه … که ای پشت ما از شکوهت بکوه

ظلمت

چه دولت که آن بر سر شاه نیست / کدامین سرش خاک درگاه نیست
تو آن سایهٔ بر زمین از خدای / که دارد در آن سایه منزل همای
تو دریای جودی و کوه شکوه / نه بحر آورد تاب قهرت نه کوه
چه فرق که آن خاک پای تو نیست / چه جانی که بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گذاری ز ما / بشارت ز تو جان سپاری ز ما
عدوی تو کوه ار بود در ستیز / ز نیمش بسر همچو خور تیغ تیز
بچشم کم ار بسندت آفتاب / بچشمش کشد میل آتش شهاب
عدوییت رسد گر بچرخ بلند / بگردن شود تار مهرش کمند
چو پرکار باید عدو را دو سر / گر از خط حکمش نهد پا بدر
ترا رای پیرست و بخت جوان / چنین کارها در جوانی توان
فرود آی کو چرخ سر از سریر / که شد نوجوانی چنین تخت گیر
زند همتت خصم را بر زمین / اگر جا کند بر سپهر برین
نداری تو چون همت از ما دریغ / دریغ ار چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه از کارزار / تن ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم از سر قدم / نداریم از راه کین پای کم

همه روبراه رضایت کنیم / روان جان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه رعیت لب آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر می بیار / بهارست و می خوش بود در بهار
بکف لاله جام طرب یافته / بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم و تماشا کنیم
تماشای گلشن بهاران خوشست / بهاران بدیدار یاران خوشست

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شروان و توجه نمودن آن ممالک با سپاهی بیکران

گهرسنج این صفحهٔ دلنواز / چنین نامه صورت کرد باز
که چون شاه عالم بر آن دل نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد ازینم سپه دار و گیر / خیال ظهورم بود در ضمیر
منم شمع و از من جهان روشنست / چو مهدی محل ظهور منست
بر آنم که کشورستانی کنم / بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر

ظفر یاور و بخت یار منست / بروز چنین وقت کار منست
بداندیش من گر بود روئین / شود آب اگر بشنود نام من
بکند را گر ببینم روز جنگ / سپر سازد آئینه را بیدرنگ
مه چتر علم شد مرا قرص مهر / که ساید سر غرقش بر سپهر
تو هم کس درین قصه ام یاوری / نگردان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد / از آن قصه و رنجش بیمار شد
پس از حیرت و اضطراب تمام / بشاه جهان کرد ازینسان پیام
که زنهار ازین داوری زینهار / عنان از ره این هوس بازدار
تامل درین داوری پیشه کن / ز انجام کار خود اندیشه کن
تو یی از پدر این زمان یادگار / بذات تو دارد جهان افتخار
حذر کن که گیتی وفادار نیست / تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره ات بعد ازین آفتاب / بزودی شود چشمه دریای آب
بود سال عمر ترا نوبهار / نهال تو خواهدش میوه دار
هنوزت بود صبح عالم فروز / نشاید چنین کارها جز بروز
عنان از طریق صبوری متاب / که خون بعد عمری شود مشک ناب

مکن این هوس تا رسد وقت کار / نیاید ثمر جز بفصل بهار
چو از قطره بطن صدف پر شود / محل تا نیابد بجا در شود
چو آمد ترا نخل دولت ببار / بخامی ز بارش مبر زینهار
ز پیوند اوی آسمان کهن / مشو ایمن و ترک این کار کن
نیامد سخنهای آن نامدار / پسند شهنشاه عالم مدار
بسویش دگر باره پیغام داد / که ای از تو کار جهان را گشاد
چو آمد ز غیبم نوید ظهور / نه بنشینم از تاخیر آن جز قصور
کنونم چو صبح سعادت دمید / بفردا در آن کی توانم رسید
ز امید بد فرصتی روزگار / عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
گر از نافه ناید برون مشک ناب / دماغ جهان کی شود عطریاب
مکن منع ازین کار و بازم مدار / کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ناصواب / که باشد سفر لازم آفتاب
ز پرواز اگر پس کند منع باز / تو شاید که داری ز نخجیر باز
نباشد مرا زین سفر چاره / چه سازم ندارم دگر چاره
هنوز این خیال من از صد بحکمت / ز فکری که من کرده ام آیتیست

مبادا که شه وانشه کینه کوش | دگر باره آید چو دریا بجوش
برانگیزد از نعل اسپان شرار | زند آتش اندر یمین و یسار
یکباره ترک مدارا کند | نفاق نهان آشکارا کند
صلاح این بود کاندرین نوبهار | نتابم عنان از ره کارزار
ازو پیش گویم در کینه را | که بنود بدل دست پیشینه را
از آن پیشتر بر سرش برد دست | که تیری بقصدم در آرد بشست
چو والی گیلان شنید این خطاب | چنین داد فرمان شه را جواب
که ای آفتاب زمان و زمین | ترا آسمان و زمین در نگین
ترا گر بود طالع و بخت یار | بکام تو آخر شود روزگار
ز دولت بود طالعت را اثر | تو مبنیش که دولت در آید ز در
نشاید در فتنه و کارزار | گشادن که دربند و قلعست کار
صبوری شعار سلاطین بود | که تعجیل کار شیاطین بود
نیابد کسی زندگانی دوبار | حیات و جوانی غنیمت شمار
مرو در دم اژدهای دمان | مزن رخنه در کار امن و امان
تو بدخواه خود را بدوران سپار | که دوران سزایش کند در کنار

برآشفت از آن شاه گردون جناب | برآراست لب در عتاب و خطاب
که بنود طمع از توام یاوری | چرا عذر بیهوده پیش آوری
نباشد بیاری خلقم نیاز | مرا لطف بیچون بود کارساز
کرم منت خیل و حشم زان چه غم | نبازند شیران بطبل و علم
بر آنم که تنها چو غرنده شیر | بسرپنجه گیرم جهان را دلیر
بیک تیغ چون آفتاب بلند | ز تسخیر عالم شوم بهره مند
بود چتر زرین هوادار من | مددکار من تیغ خونبار من
ز طالع شود کار اگر استوار | ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز دور گر بجهد موج پر | بکوشش ز دریا توان یافت در
مرا خون شد از جور اعدا جگر | ندارد دلم تاب اینها دگر
بدل تا در این هوس سفته ام | بیکبارگی ترک سر گفته ام
کسی کو تواند سوی گنج برد | که بتو انداز اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست | که شاید که روزی شود یار دوست
ولیکن ازین قوم نیستم امید | نیاید وفا چو گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داده اند | ز غیبم نوید ظفر داده اند

مرا میرسد فتح و نصرت ز غیب / ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب
چو آمد بوالی گیلان جواب / پشیمان شد از گفتهٔ ناصواب
بر او معذرت نامه ساز کرد / جهان را گهرریز ازین ساز کرد
که ای آفتاب سپهر وقار / هواخواه مهرت فلک ذره وار
از آنست مهر فلک سرفراز / که ساید بپای تو روی نیاز
تو شاه جهان و منت بنده ام / بتسلیم خدمت سر افکنده ام
بجان بنده ام وز دولت [illegible] / ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
ترا در گمان هست تدبیر باد / مرادت موافق بتقدیر باد
کیم تا ز حکم تو تابم عنان / که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع از آن کمی نمودم ترا / در آن شیوه می آزمودم ترا
چو دیدم بتقیت در آن داوری / که باشم که تابم سر از یاوری
چنین کارها ناید از دست کس / نه کار تو این کار غیبست و بس
گرم سر رود در سر کار تو / در آن کار باشم بجان یار تو
نثارت کنم نقد جانی که هست / بجای آورم هرچه آید ز دست
براه وفا جان سپاری کنم / وفای ترا حق گذاری کنم

دوستدار

بکن هرچه خواهی خدا یار تو / خدا باد یار و نگهدار تو
پس آنکه بنزدش فرستاد چست / ز اسپ و صلاح آنچه بودش درست
بسی عذر تقصیر پیشینه خواست / که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوهٔ بندگی بعد ازین / چو خواهی چنان چون نباشم چنین
چو آمد به فرمانده شیر دل / از آن حجت و رای وی شد خجل
سکندر نشان شاه گردون فراز / باهنگ یاجوج شد جلوه ساز
ز دریای لشکر برآمد غریو / سلیمان روان شد بستیز دیو
پر از فرق گردنکشان بر فلک / همراهیش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمهای شاه زمان / شده در حجاب اطلس آسمان
گرفته ز سر کینه در دست تیغ / عیان گشت برق درخشان ز میغ
از آنجا بطبل و علم شد روان / سپه سروران در رکابش دوان
بقطع منازل نمودی شتاب / بروز و بشب چون مه و آفتاب
سبک توسنان شد و سرکش همه / ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی پاکده جلوه آغاز کرد / همای ظفر عزم پرواز کرد
چو افتاد در پاکده راه شاه / بساط زمین شد همه شاه راه

شد آن نازنین منزل جان‌سرشت / زمین قدوسش چو خرم بهشت
بجنبید از جا بخیل و سپاه / چو خورشید شد طارمش جلوه‌گاه
سوی اردبیل آنگهی راند رخش / ز ارواح اجداد خود یافت بخش
بسوی مزار پدر جلوه‌ساز / در آن کعبه آورد روی نیاز
براطراف آن قصر قدسی مطاف / ملک در دعا و فلک در طواف
ز وه کنگرش پنجه بر طاق عرش / ز گلدستهایش خجل ساق عرش
درو مصحف از بهر امن و امان / بود لوح محفوظ در آسمان
سپهر آمدش قبه بارگاه / دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبه وصفش مگر گوش کرد / که چون حیدری حلقه در گوش کرد
در آن کعبه کز مولد حیدرست / درین مدفن حیدری دیگرست
بر ایوان او بهر دفع گزند / در آویخته عقد پروین سپند
وز آنجا بشروان عنان تاب شد / وز آن نعره شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را / که از دل برد فکر ناموس را
بمن ده که چون توبه از نقل و جام / حرامست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را / ز رگهای جان تار کن چنگ را

بیک

بیک نغمه جان و دلم تازه کن / وز آن گوش گیتی پرآوازه کن

[illegible]به فرمودن شاه عالم پناه بشروانشاه و کشته شدن او با سپاه

چو بگرفت دارای گردون سپهر / جهان را بتیغ جهانسوز مهر
بتخت افق شاه انجم نشست / وز او بر سپاه شب آمد شکست
بحکم جهانگیر کشورگشای / بجنبید دریای لشکر ز جای
چو صور قیامت صفیر نفیر / برون برد هوش از سر چرخ پیر
کجک بر دهل فتنه بنیاد کرد / دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراسته شد / بنظاره جنگ برخاسته شد
شد از پرچم طوق عالی اساس / عیان ابلق آسمان را قطاس
ره سر علم بر فلک سرفراز / جلاجل دف زهره را کرد ساز
ز جولان شیران در آن دشت کین / تزلزل در آمد بگاو زمین
تفک زنده پیلان جنگی بدست / بخرطوم در جلوه فیلان مست
باهنگ کین شاه خورشید رای / بجنبید و گردون در آمد ز جای
چو کوهی به پشت دلاور نشست / چه کوهی که بر باد صرصر نشست
اتاقه بسر نخل جان پرورش / چو شاخ گلی بلبلی بر سرش

اتاقه بفرق شه کامیاب
چو مد الف بر سر آفتاب

گرفته رکابش سلاطین بناز
چو در حلقهٔ کعبه دست نیاز

برآراست ترکش بجولانگری
پر و بال زد پادشاه و پری

روان گشت لشکر بفرّ و شکوه
چو سیل دمان از دماوند کوه

زره پوش ترکان خنجر گذار
چو چشم بتان گشته مردم شکار

یلان غرق آهن ز سر تا بپای
چو صورت که گیرد در آئینه جای

سپهر علم از قمر برده گوی
چو خورشید آئینه شد دور وی

بصیقل کمان قزح چند رنگ
ازان آینه سر علم برد زنگ

همه پرچم طوقها دلپسند
چو گیسوی خوبان بالابلند

نهان زیر جوشن یلان سر بسر
قفسها و مرغان در آن جلوه گر

سپرهای گلگون بسر فوج فوج
نهنگان گرداب خونریز موج

تبرزین آتش سپرهای زر
هلالی بدست آفتابی بسر

یکی بسته ترکش بی نام و ننگ
که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ

ز پر دیگری افسر آراسته
عقاب شکاری پر آراسته

یکی از کمان دیگر از تیغ تیز
چو ابرو و چشم بتان در ستیز

یلان با کمرهای لعل از شکوه
شد از لاله رنگین کمرهای کوه

کمانهای رستم بچرخ بلند
ز شکل به سر علم بهره مند

فلک کامد از شفق زیورش
چو طاوس و قوس قزح شهپرش

یمین سپاهش شد آراسته
ز خیل هزبران نو خاسته

چو سد سکندر یسار سپاه
ز رومی نژادان آهن کلاه

ز گیلانیان قلب لشکر قوی
برافراخته رایت خسروی

هزاران صف آراست از شیر و ببر
که در بیشه زان شد هراسان هزبر

ستاد از عقب شاه رستم مصاف
که هست از قفای جهان کوه قاف

سوار و پیاده در آن عرصه گاه
چو صفهای شطرنج در پیش شاه

ز سوی دگر خصم پولاد چنگ
برآراست لشکر بآهنگ جنگ

بجنبید از جا بصد کرّ و فرّ
ز فرّ نفیرش شد افلاک کر

چنان های گیتی ز بنیاد برد
که صور سرافیل را باد برد

ز گردی که بر چرخ دوار شد
برو برج خاکی نمودار شد

بروی زمین تا رسید از سپهر
ره از گرد صد بار گم کرد مهر

ز نعل آتش افشان ستوران چو چوب
ز گرمی بر آتش همه پای کوب

علمها ببالا علامت شده / علامات روز قیامت شده
ز والای گلگون سنان بهره مند / شفق از زمین خیزه واری بلند
قراول ز شروانیان گرد ساز / بصید آمد روان فرستاد باز
عیش ز یعقوبیان استوار / برآمد است از خیل گرجی بسیار
ببازی نهادند رو در مصاف / که افتاد از آن لرزه بر کوه قاف
دو کوه از دو لشکر نمودار گشت / بجنبید کوه و بلرزید دشت
ز جولان شیران در آن سلسله / درآمد بهفت آسمان زلزله
ز سم ستور روز گرد سوار / فتاد و فرستاد آسمان بر غبار
زره پوش گردان گردون شکوه / دو دریای آهن دو البرز کوه
ز بسیاری لشکر بی حساب / گران شد زمین و فرو شد بآب
ز ابر تفنگ برق جستن گرفت / وزان برق ژاله گسستن گرفت
ز ابروی خوبان کمان یاد کرد / ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد
روان ناوک فتنه از هر کنار / بتاراج جانها چو مژگان یار
سپرها لبالب بخون متصل / چو دامان عاشق پر خون دل
ز مار تفنگ مهره شد آشکار / وزان سفت مهر فلک مهره وار

مشغله

زره پیرهن سر مایهٔ ابتلا / چو زلف بتان گشته دام بلا
کمند از کمین فتنه جویان شده / چو گیسوی یار آفت جان شده
سپهر از غباری که انگیخته / چو غربال گرد و فنا بیخته
که نیشتر خود و زره تیغ و تیر / چو سوزن که سر بر زند از حریر
سنانها نهال صنوبر شده / چو بار صنوبر پر از سر شده
ز والا سنان رنگ گلزارها / برآورده گلها سر از خارها
ز پیکان سنان رنج بسیار داشت / چو خاری که غنچه آزار داشت
ز برق تفنگ سدره روشن شده / تفنگ نخل وادی ایمن شده
هژبر زمان شاه رستم شکوه / بگرمی چو برق و بتمکین چو کوه
علم در کفش تیغ زهر آبدار / چو در دست شیر خدا ذوالفقار
بزیر سپر شاه خورشید چهر / چو خورشید تابان بزیر سپهر
اتاقه بسر جلوه آغاز کرد / همای ظفر عزم پرواز کرد
پراکنده کرد از یسار و یمین / صف دشمنان را بشمشیر کین
پریشان شد آن خیل از آن پر شکوه / ز طوفان فرو ریخت البرز کوه
چو جولان کند شاهباز از ستیز / درآید بجنبش کبوتر گریز

ز شیران بر آشوب شد کار تنگ   ز نخچیر نامد مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید فر   چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیغش به سر علم شد شکاف   چو انگشت احمد قمر در مصاف
زره را از خون بخشید پیچ و تاب   همی گشت در حلقه چشمش آب
سواران زره بر بدن لخت لخت   فتادند چون سایها از درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک   جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شه پر ستیز   که آورد در وی لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر   بمیدان شیران در آمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج   بهم متصل گشته مانند موج
اثاق تیره سایه گستر همه   بآهنگ کین فتنه در پر همه
دگر باره شیران شروان مصاف   صفی بر کشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل   شد آن قطرهای پراکنده سیل
زدند آن هژبران رستم کمان   بیکباره بر قلب شاه زمان
بغرو شکوهی رسید آن گروه   که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز سم سمند   در افتاد از پا سپهر بلند

چو شه دید کان اژدهای دمان   فکند آتش اندر زمین و زمان
بفرمود تا از یمین و یسار   بیکباره شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و کمان تاختند   شکسته و بسته و انداختند
سنان
شد از گرز شش پهلوی تفت جوش   تهی فرق چرخ از عقل و هوش
سنانها ز هم فتنه انگیزتر   ز مژگان کافر دلان تیز تر
شد از تیغ کین پوست از فرق باز   وز آن شد کله خود ز ر طبل باز
کمرهای زرین بخون لاله گون   یلان تا کمر غرق گرداب خون
ز خود و سپرها که پرکاله بود   چمنهای کین پر گل و لاله بود
تنک شد سراسیمه وش زان غلو   زده دوش گرده شد نفس در گلو
ز خون گشته برق سنان لاله گون   چه برقی که باران او بود خون
جرسهای رویین زبان چاک چاک   در افتاده چون لاله بر روی خاک
جهان بحر خون و در وز انقلاب   فرو رفته کوی زمین چون حباب
ز گرد از کشتی گران چرخ دون   برون بردی از عالمش سیل خون
یکی نا امید از جوانی شده   یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیرگی خون سرها سپید   چمنهای کین سر بسر سرخ بید

رکاب سپتوران راه آزمای — درافتاده وگشته خلخال پای
شده پر ز جسم طوقهای بلند — زمین های همچون قطاس سمند
ز خون بغل اسپان در آن انجمن — نگینی بدست از عقیق یمن
تهی دشت گردان ز گرز درشت — همان کار گرز گران کرده مشت
زمین و فلک غرقه در خون و خاک — زمین لاله گون آسمان گردناک
تفک همچو ماران مرده ز قهر — فرو مانده بی مهره بادی به زهر
نگون سپه علم از بتابی همه — شده حلقه گوش ها بی همه
فتاده کمانها در آن ترکتاز — ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افکنده بهر گریز — چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دست آن یکی را کمند — وزان پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن دگر یک هلاک — بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر را تمنای فرزند و زن — بخواری فتاده در آن انجمن
سپاه مخالف از آن رستخیز — یکباره کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس — سری پر ز کینه ولی پر هراس
کسی کآید از جان شیرین بسیر — بمیدان شیران درآید دلیر

چو پروانه پرد بنزدیک شمع — بسوزد پر و بال خود پیش جمع
چنین است رسم فلک ماه و سال — که بعد از کمالت رساند زوال
ندارد وفا عز و جاهش بسی — همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند — ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغرم ده بدست — که زو بر سپاه غم آرم شکست
که دوران شراب ستم میدهد — دلم را بگرداب غم میدهد
مغنی بیا ساز کن چنگ را — بیغمای غم زن ره جنگ را
که در دفع خیل غم در نظر — دف آمد سپر جای خود زر

محاصره فرمودن شاه عالمیان حصار شروانرا و بیرون آمدن مخالفان

گشاینده این حصار بلند — برآورد ازین گونه رزکین سند
که جمشید فرشاه رستم ستیز — چو آورد بر خیل دشمن گریز
حصاری در آن ملک بود استوار — زده طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه — بآن قلعه بردند جمعی پناه
در آن قلعه رفتند اندیشناک — چو بهرام پر کینه در برج خاک

یکی قلعه بر کوه بنهاده بود / اساس وی از سنگ پیدا بود
چو شد سنگ در بنا ز آهنش / فلک سنگی افتاده در دامنش
چو اندیشهٔ اهل همت بلند / ازو کوته اندیشها را کمند
زحل کرده در خاکریزش نگاه / ز خورشیدش افتاده از سر کلاه
از آن تا لب خندقش بیکران / بود از زمین فرق تا آسمان
از انجا قدم هر که بالا نهاد / در اول قدم بر فلک پا نهاد
فضیلش گذشته ز سقف آسمان / بتحت الثری خندقش توامان
یکی بر فرازی که مهر بلند / در ور ره نیابد بچندین کمند
یکی در نشیبی که گاو زمین / نمودی چو ثور از سپهر برین
بگردش کند نسر طایر طواف / چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
بروجش مدعوی زبان کرده باز / سخن کرده با کنگر عرش ساز
بنایش بود طاق گردان سپهر / دو روزن ز دیوار وی ماه و مهر
لب خندقش آستان عدم / ازو تا بملک عدم یک قدم
ز بسیاری عمق وی از سپهر / نیفتد درو پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه اش / بعرش برین رفته آوازه اش

چه طاقی که تزیین آفاق بود / چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان / درش بسته چون خانهٔ مدخلان
بر آورده خورشید تابنده سر / از آن قلعه چون قبهای سپهر
کلاههای رستم دلان زمان / نمایان چو قوس قزح ز آسمان
اتاقه سر از برجها بر زده / ملک بر فراز فلک پر زده
سپرها چو چرخ فلک سر بسر / بدا و برش از قبهای سپهر
سپاه ظفریار نصرت شعار / دویدند پیرامن آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر / در افتاد از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه / چنین داد فرمان که خیل و سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز / نجنبد کس از جای خود تا بروز
بر آن قلعه چشم ملایک زمان / چو دست دعا بود بر آسمان
چو کوکب پیاپی از هر کنار / بسی دیده بر روزن آن حصار
ببالای آن قلعه مشعل روان / چو بر آسمان نجم ثاقب دوان
چو صبح از میان تیغ کین برکشید / بدم اژدر شام را در کشید

بطبل و علم شاه گردون سریر / برآمد بر آن قلعهٔ دلپذیر
غریو نفیر از فلک تاب برد / ز چشم کواکب دل خواب برد
گرفتند گردان سپرها بچنگ / ز هر سو کشادند درهای جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت / سر نیزه از عرش والا گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار / پر آتش شد از سنگ آتش حصار
تفنگ همچو رعد بهاران رسید / ز دود ابر و سنگ باران رسید
مشبک حصار از خدنگ سپاه / چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل / ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
زبس در هوا گرد میدان جنگ / نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
فلک کرده در کینه خواهی هجوم / فلاخن نه کرده پسنگ انجوم
زبس سنگ رعد اندران کارزار / چو لاله شده رخنه‌ها در حصار
ز تیری که بر چرخ گردان شده / ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار و در سنگ کین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده
برآورده سر اژدهای کمند / که شیر فلک را درآرد به بند
فلکند از سر کین یکی سنگ جنگ / که خاک عدو را برآرد ز سنگ

فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت / بسنگ ستم خصم را رنجه ساخت
ز هر سو یکی قامت افراخته / ز دوش و کتف نردبان ساخته
یکی ناخنش تیشهٔ دیوار جنگ / چو از تیشه کوهکن خاره سنگ
در آن برج خصم از تفنگ خسته حال / وز آن اختر تخت او در وبال
همه برج و بارو ز پا تا بفرق / چو تاج خروسان بخون گشته غرق
ز خون گشته دیوار کین لاله گون / وز آن خندقش گشته دریای خون
چو دریا ز خون پر ز مهتاب بود / ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زمان / که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
بتدبیر فتحش عنان تافتند / زمین را پی نقب بشکافتند
تهی ساختند از زمین و بسیار / بیکدم ته برجهای حصار
بزیر حصار آتش افروختند / بر آتش دل دشمنان سوختند
از آن آتش فتنه برج حصار / برافروخته همچو گلهای نار
در آن قلعه یکسر مشوش همه / چو اهل جهنم در آتش همه
زبس آتش کین در آن کارزار / چو منقل پر آتش درون حصار
حصاری چنان کرد آتش قصور / ز تاب تجلی فروریخت طور

چو دیدند آن قوم برگشته روز — که شد آتش اژدها چشم سوز
گشادند دروازها در زمان — بدست دعا چون در آسمان
امان خواه پیر و جوان آمدند — بنزدیک شاه جهان آمدند
گشادند لب از بتقصیر خویش — که ای لطف عامت ز اندازه بیش
بدیها ز نابخردی کرده ایم — تو بنگر کس ار ما بدی کرده ایم
ببدخو بجز نیکویی مکن — بجای بدی جز نکویی مکن
مده تا توانی نکویی ز دست — که آید بد از دست هر کس که هست
شه از مرحمت نیز بنواختشان — بتاج سعادت سرافراختشان
بدیشان بلطف و کرم کار کرد — ز راه کرم لطف بسیار کرد
شد از یاری بخت و لطف اله — چنان خیبری فتح بر دست شاه
بیا ساقی آن مایهٔ صلح و جنگ — بمن ده از آن آتش آب رنگ
بزن آب صلح آتش کینه را — تهی کن ز فکر جدل سینه را
مغنی بکش پرده از روی کار — بلندی ده آهنگ را از حصار
چنان بحر قانون در آور بموج — که از نیم موجش برآید باوج

عزیمت فرمودن شاه عالمیان بعد از فتح شروان بجانب

و خبر یافتن از آمدن الوند سلطان

شناسای این نامهٔ دلنواز — بدین نغمه چنگ چنان کرد ساز
که شه را چو فتحی چنان داد دست — بدولت در ایوان شاهی نشست
بزرگان شروان سرافراختند — بپابوسش از سر قدم ساختند
سلاطین گیلان ز فرخندگی — نهادند سر بر خط بندگی
گران کرده گردن ز بار خراج — رساندند باج و گرفتند تاج
چو آن ملک را کار شد ساخته — لوای عدالت برافراخته
سمند عزیمت بره تیز کرد — هوای تماشای تبریز کرد
چو آمد بآن ملک فرخنده فر — ندید از سپاه مخالف اثر
چو بلبل عنان سوی گلزار تافت — گل آن چمن بی خس و خار یافت
ز تبریز تا سرحد ملک روم — گرفت از سپاه قیامت هجوم
برآراست آن کشور از داد و دین — شد آن ملک از رشک خلد برین
نهال عدالت چو کار آورد — ثمرهای دولت ببار آورد
بود تا ابد نام عادل بجای — بس است اینکه عدلست نام خدای
بود عدل را وصف پایندگی — پس از مردگی بخشدت زندگی

اگر طاق کسری در آمد ز پای / ولی ماند بنیاد عدلش بجای

مراعات خلق خدا پیشه کن / جزای عمل پیش اندیشه کن

بسا نخل دولت که شد سربلند / که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند

نباشد عجب گر ز یک دود آه / سیه گردد آیینه مهر و ماه

بدیوان ظالم مفرمای کار / حذر کن ز دیوان روز شمار

ز دستور ظلم از ملامت بترس / ز دیوان روز قیامت بترس

جز ازانکه ترک بیداد کن / شب باده از روز وی یاد کن

ز عدلش چنان کبک شد سرفراز / که منقارش آلوده از خون باز

بدورش ستم در جهان کس ندید / جفا جز وفای بتان کس ندید

کس از کس تمنای احسان نداشت / تمنا بجز زلف خوبان نداشت

همین گل در ایام او خوار بود / که بر صورت و شکل دینار بود

ازو شهری و لشکری مرد و شاد / ز لطف این یکی آن دگر یک ز داد

زر از سکه اش نیز زیور گرفت / درم نام او دید در زر گرفت

ببالای منبر خطیب زمان / ز نامش سر افراخت بر آسمان

بخیل و حشم شاه کشورگشای / زمستان در آن کشور افشرده پای

چو آراست سلطان گل انجمن / برآمد ببالای تخت چمن

گل آمد بگلشن پریشان و مست / بعیش و طرب جام رخشان بدست

شقایق بپستاده بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام

بمجلس ز عشرت پیام آمده / گل و غنچه اش نقل و جام آمده

سر نرگس از خواب مستی گران / قرمینه چون چشم سیمین بران

صنوبر بر زنخ طره انگیخته / بموی دل چاکش آویخته

صراحی گل از غنچه برداشته / بباغ از طرب خیمه افراشته

دلش را هوای می ناب شد / بگلگشت صحرا عنان تاب شد

چو گل بر سریر چمن جا گرفت / چمن را ازو کار بالا گرفت

ز معشوق و می مجلسی ساز کرد / دف و چنگ و نی را هم آواز کرد

ز آواز عود و نی و ارغنون / بچرخ آمد این گنبد نیلگون

نی مطرب از نغمه دستان گرفت / وزو قالبش در نفس جان گرفت

قرین چنگ با نغمه معتدل / چو زلف بتان کرده تاراج دل

نگنجید دف از طرب زیر پوست / که شد زیور گردنش دست دوست

سراسر دهن گشت جام شراب / که بوسد لب مهوشان بیحجاب

عجب همچو چشم بتان بی نظیر / کمانچه بر ابروی دلپذیر
بکف شیشه ساقی خود کام را / زهی داده جان قالب جام را
لبالب قدح بی لب لعل یار / رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نوخطان بر لب چون نبات / بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساز / یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان را ز می چهره گل گل شده / گل آتشین ز آتش مل شده
بلب چشمه آب حیوان همه / بغمزه بلای دل و جان همه
با بروکمان و بگیسو کمند / هم آن دلپذیر و هم این دلپسند
رخ از آتش باده افروخته / وزو خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب / ز دندان لب داده نقل و شراب
عدو را دران بزم بهره گزند / شده دود بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور / رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه / بآهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بسته در داوری و ستیز / چو آتش علم برکفش تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد / نشاطی که بودش فراموش کرد

سیه شد جام می لاله رنگ / طلب کرده خود زره از بهر جنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام / چو دربهای میخانه ماه صیام
مغنی برید از غضب تار چنگ / که سازد کمند و کمند ساز جنگ
تهی کرده قالب نی دلنواز / دهانش ز شوق لب یار باز
ز چنگ ناتوان از غم گلرخان / ازو پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از قلقل می خموش / زمی خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهن برده خاموش کرد
نهاوند و پهنای چین و فرنگ / فکنده در بر زره های جنگ
همه طوطیان قامت آراسته / بآهنگ کین از زمین خاسته
فلک با زمین در عتاب و ستیز / که روز ستیز است از جای خیز
بخیل و حشم شاه گردون فراز / روان شد ز جا همچو عمر دراز
برون راند رخش ظفر زان دیار / نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان دولتش هم رکاب / جمالش مه و طلعتش آفتاب
چو فتح و ظفر بر یمین و یسار / دوان در رکابش شه و شهریار
شتابان چو باد سحر میگذشت / ز تیر نظر تیز تر میگذشت

چو گل

کسی کرکشیدی کمان پدرنگ — بدوش از تفاخر سپیدی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق — نیاری زدن تیغ کینش بفرق
ستوران ز غبار ره جلوه گر — ز غم گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسد گردشان گاه دو — برد کوه از باد صرصر گرو
ز نعل ستوران مه جاشتاب — روان بر زمین صد هزار آفتاب
ز بار گران فتنه بیرون ز دست — شترهای جنگی و فیلان مست
صف پردلان همچو کوه از شکوه — ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو میغ — چه میغی که بخشد گهر بیدریغ
دو لشکر بجولان دلیر آمدند — بمیدان مردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام گلگون بیار — در ایام گل ساغر مل بیار
زند لاله بر سنگ محنت سرش — که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است — که میخواره چشم و چراغ من است
مرا عینک دیده کن جام ناب — کز آن چشم جام شود نور یاب

صف آراستن افراسیاب زمان کیخسرو دوران بابا الوند خان و او را
شکست دادن و گریختن او باطراف آذربایجان

چو تیغ سپهدار انجم سپاه — علم زد بر اوج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب — به سر علم شد بلند آفتاب
ز غفر بدین اژدر گرونامی — ببر بر فلک کردگم دست و پای
دم نای گیتی ز بنیاد برد — وزان چرخ گردنده را باد برد
به سر علم زیب روی سپهر — شد آیینه بحر رخ ماه و مهر
چو قد بتان طوطیان نازنین — ز پرچم کشان گیسوان بر زمین
علمهای زرینده رنگ رنگ — ز جا چو بالای خوبان شنگ
با هنگ کین اژدر و شیر دلیر — بجنبید از جا چو غرّه شیر
مشرف شد از پای بوسش رکاب — ز برج دو پیکر نمود آفتاب
ز پر افسر آراسته آن سرفراز — پر و بال مرغ ظفر کرد باز
قدش سرو و بر سر اتاقه تذرو — چه زیبا تذروی چه زیبنده سرو
علمهای سبزش همه سرو ناز — شده بر چمنهای کین سرفراز
میشد بر ناقها کوس جنگ — بغرید رعد از سپهر دو رنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار — ز قوس قزح کرده برق آشکار
بدست آن دگر برده تاب از خدنگ — نموده ره راستش سوی جنگ

همه یکه تازان بسر یکه پر
چو بر کوه صبح سعادت اثر

خیال از گذشتن در آن عرصه گاه
دو صد باره گم کردی از گرد راه

میان زمین و فلک از غبار
جهانی دگر زنو شد آشکار

برآراست خاقان نصرت پناه
ز خیل سلاطین یمین سپاه

یسار سپاه قیامت نهیب
ز نام آوران داد ترتیب و زیب

ز شهزادگان سپهر اقتدار
شدش قلبگاه سپاه استوار

وزان سوی الوند گردون شکوه
برآراست صفی چو الوند کوه

قبا آهنان تیغ هندی بچنگ
دو دریای آتش سراسر نهنگ

کرهای گلگون یلان سپر
بخون یلی بسته هر یک کمر

بتان ستمگر بجولانگری
ستوران چو دیو و سواران پری

دهل نغمه مرگ را ساز کرد
اجل را دم نای آواز کرد

علمهای آل از نشق بهره مند
شد از هر طرف آتش کین بلند

چو ابروی خوبان کمان دلپذیر
باابرو اشارت کنان سوی تیر

خدنگ از کمان ره یغما گرفت
ز هر گوشه فتنه بالا گرفت

نره هر طرف دمدمه را باز کرد
چو چشم بتان فتنه آغاز کرد

بخون یلان نیزه رنگین شده
ببالا بلای دل و دین شده

در آن انجمن بهر دفع گزند
تفنگ ریخت بر آتش کین سپند

کله خودها جام گلگون شده
می لعل گردن کشان خون شده

ز خون گشته هر علم لاله رنگ
چو از غازه رخسار خوبان شنگ

ز درگاه سلطان سپه داد کوش
یکی قلزم آهن آمد بجوش

همه موج آن تیغ زهرآب دار
حبابش ز پیکان خاراگذار

سپر در سر از کینه جوشان شده
چو گرداب قلزم خروشان شده

علم تیغ تیز از هوای ستیز
رسیدند مانند سیلاب تیز

چو شیر ژیان هر سپر کینه خواه
همین سپه گشتشان جلوه گاه

بدست هزبران تفنگهای جنگ
گرفته تفنگ اژدری هر نهنگ

سنانها ز هر سو دران رستخیز
بطعن دلیران زبان کرده تیز

ز برق تفنگ سر علم شعله بار
بدانسان که نعل ستوران شرار

ز نعل ستوران زرین رکاب
نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت علامت شده
جهان را قیام قیامت شده

قبا آهنان قیامت شکوه
کشیدند در پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار
فشردند پای شکوه استوار
نبرد آزمایان بصد فر و هنگ
فتادند درهم چو شیر و پلنگ
سر اسپه زمین گرد از انقلاب
فرو رفت دریای لشکر بآب
سپر از سنانهای زهرآبدار
چو برگ گل آزرده از زخم خار
سیه شد ز دود تفنگ عالمی
جهان از نو تازه شد ماتمی
فتاد از بر زین علم لخت لخت
ز چوب تبرزین نگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد
ز دود الاسنان شعله انگیز شد
ز خون قد خوبان که گلرنگ بود
چه پهنای کین را که گل جنگ بود
ز نوک سنانهای خارا گذر
شده چشمه چشمه زره سر بسر
چو دیدند الوندیان دلیر
که نتوان ستیزه از نره شیر
دگرباره رایت برافراختند
سوی قلبگاه سپه تاختند
رساندند چون اژدهای دمان
بهر اسپه خود را شاه زمان
چه اندیشه دارد از آن شاهباز
که کنجشک گردد با کینه ساز
ندارد از آن غم درنده پلنگ
که باشد جهان بر پنجه ور تنگ
چو شاه جهان دیدگان تند خیل
رسیدند مانند غرنده سیل

چوکوه

چو کوه از تهور فرو داشت پای
نرفت از هجوم پلنگان ز جای
بیا مور از کوه در چشم ستیز
گر از جا بجنبید بصد تیغ تیز
بجولان درآورد شبدیز را
برانگیخت آن آتش تیز را
بغرید شکوهی چو غرنده شیر
بمیدان درآمد هژبر دلیر
که از هیبتش چرخ شد بی شکوه
شکوهش بجنبش درآورد کوه
اگر شیر غران شود خشمناک
ز بسیاری روبهانش چه باک
چو شاهین شود در هوا جلوه گر
چه غم گر بود از کبوتر حشر
ازو کار شد بر بداندیش تنگ
ز ماهی نیاید مصاف نهنگ
چو سایه از آن آفتاب ستیز
فتادند الوندیان در گریز
ز شوکت بود در روش گر چو کوه
ز جولان رستم شود بی شکوه
چو طوفان نوح آورد رستخیز
شود کوه الوند را ریز ریز
محیطی شد از خون روان در مصاف
صف لشکر از هر طرف کوه قاف
جرسها در آن بحر خون ز انقلاب
چو نیلوفر افتاده بر روی آب
یلتان در آن بحر خون ترتمه
چو اسپان آبی شناور همه
چنان سیل خون از زمین تاب برد
گران کوه الوند را آب برد

ز خون گشته روی زمین لاله گون | کله خودها گشته گرداب خون
سر سرفرازان فتاده بخاک | چو بار صنوبر شده چاک چاک
ز برق تفنگ خودها لخت لخت | فروزان چو گلهای نار از درخت
چو دشمن ندید از فلک یاوری | عنان تاب شد از ره داوری
پراکندگی در سپاه او فتاد | تزلزل در ایوان ماه او فتاد
رسید آفتاب سپر را زوال | تفنگ را فتاد اختر اندر زوال
یکی شست رخساره از خون و خاک | فتاد آن دگر جامه کرد ناک
یکی پهلویش پر ز تیر ستیز | چو مرغان بر آورده پر در گریز
سراسر گریزان ز بیم گزند | یکی نیزه و ترکش دگر یک کمند
فکنده آن دگر یک سپر از دست | وز آن خار در پای دیگر شکست
بسی از سودای یار و دیار | جگر غرق خون و مژه اشکبار
فتاده دلیران صید درد و داغ | تهی کرده از دود نخوت دماغ
کسی سر سلامت ز میدان نبرد | وگر برد از زخم کین جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر | گهی با تو کینش بود گاه مهر
نهالی نیفراخت چرخ کهن | که آخر نیفکندش از بیخ و بن

نشد قبه‌ای ز شرف عرش سای | که روزی نگشت از ستم فرش سای
بیا ساقی آن باده در جام ریز | که زو خیل غم رو نهد در گریز
بمن ده که از روزگارم دمار | بر آورد بی می غم روزگار
کرم کن که مخمورم و بی شراب | ز داغ خمارم جگر شد کباب
خراب از خمارم شرابی رسان | شرابی بچون من خرابی رسان

مشورت فرمودن شهریار رستم نشان با امرای نصرت قران در باب تسخیر ممالک ایران و توران و بیرون آمدن از آذربایجان

نگارنده این حدیث چو در | ز در گوش دوران چنین کرد پر
که شه را چو از داوری شد فراغ | فتاد آرزوی طرب در دماغ
بفرمود تا نقل و جام آورند | یلان تیغ کین در نیام آورند
همان بزم عشرت بر آراسته شد | می و برگ عیش طرب خواسته شد
سر انگشت شد بهر طرب ساز چنگ | شد از پرچم طوقها تار چنگ
چو اسباب نقل و می آماده شد | کله خود زر ساغر باده شد
خم باده شد کوس و زین خروش | خم نه سپهر آمد از وی بجوش
تفنگ شد ز بهر طرب طبل باز | ز تار نوا مطربش پرده ساز

بسر علم آفت دل شده / دف مطربان را جلاجل شده
بلا را ز سر رفته سودای چنگ / پر افشان گشته مضراب چنگ
قدح کاسه فرق اغیار شد / ز خون عدو باده در کار شد
بدینگونه تا شاه را رای بود / ز معشوق و می مجلس آرای بود
ز سر باده ساغری می کشید / ز سر باده ساغری می چشید
دمی چون لب لعل مشکین یار / نبود از طرب بی می خوشگوار
چو چشم و لب مهوشان می پرست / بروز و بشب بود مخمور و مست
یکی روز بزمی ز نام آوران / بر آراست سلطان صاحبقران
در آن نازنین منزل دلگشای / ستادند ارکان دولت بپای
بر اطراف آن بارگه سروران / چو پیرامن آسمان اختران
بر اورنگ شاه خورشید اساس / وزو اختران کرده نور اقتباس
بعزت سلاطین گیتی پناه / نظر بر زمین گوش بر حکم شاه
نشستند خوبان در آن انجمن / شد آن انجمن جلوه گاه چمن
شکر لب بتان مرصع کمر / بخدمت کمر بسته چون نیشکر
ستادند چون شاخ گل حلقه گوش / چو غنچه ز تنگی دهنها خموش

در آن انجمن شاه گردن فراز / پس درج لعل و گهر کرد باز
که تا کی درین عالم بیمدار / نشستن توان فارغ از روزگار
بعشرت نشینیم اگر ماه و سال / بزودی رسد ملک ما را زوال
نیابیم کام از می خوشگوار / ز مستی چه حاصل بغیر از خمار
خمار می و باده لاله رنگ / کند مرد را زرد در روز جنگ
چو سلطان کند آرزوی شراب / دهد خانه ملک و ملت بآب
شهان را بود عشرت از روزگار / که آید عروس جهان در کنار
ز اندیشه داوری روز و شب / نباشد مرا آرزوی طرب
بصوت مغنی ندارم نیاز / نفیرم بود نغمه دلنواز
نی نیزه آمد مرا دلپذیر / بود از نی مطربانم گزیر
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز / چو جولان کنم از پی ترکتاز
وز آنم بود عود و مطرب پسند / که تارش نشان میدهد از کمند
صراحی مرا خود آهن بس است / در و باده از خون دشمن بس است
از آنم می از دل برد غم برون / که چون خون دشمن بود لاله گون
بکف مهره‌های تفنگ بر جنگ / مرا خوشتر از نقل مستان بجنگ

به دمسازی شاهدانم چه کار / بس و شاهد ملکم اندر کنار
چه چشم بچشم بتان تیز تیز / که سستست دوار و خیال ستیز
مرا در نظر تیر دشمن شکار / به از ناوک فتان چشم یار
مرا در چه بم طوق و تار کمند / به از زلف خوبان بالابلند
ندارم هوس لعل گلرنگ یار / گران می بخنجر و بغیر از خمار
بشکل زره بس که من مایلم / بود حلقهٔ زلف خوبان دلم
مرا بس نهال تفنگ روز کین / که دارد ز سر سوی گل آتشین
بود کاکل آهنم مشکبار / به از کاکل عنبرافشان یار
بگیسوی چینم نباشد نیاز / قطاس سمندم بود دلنواز
ندارد دلم تخت زرین هوس / بود کرسیم خانهٔ زین و بس
کله خود آهن پی کارزار / بفرقم به از افسر زرنگار
مرا کیش و موینه چرم پلنگ / بود جوشنم پرنیان فرنگ
کله خود زر بس مرا زیب سر / به بالین عیشم چه حاجت دگر
بود شقه های علم وقت کار / بسی خوشتر از چتر گوهرنثار
چو آسوده گردم شب از ترکتاز / بود جوشنم بستر عیش و ناز

شرار تفنگ شد شبم را چراغ / شبستانم از شمع دارد فراغ
بتقویم و ساعت ندارم نیاز / بود شیشه ساعتم طبل باز
نباشد از آن ساعتم اختیار / که تا خیزم از وی نخسپد بکار
نه پسندد کسی بخت فیروز را / که فردا کند کار امروز را
مرا روز کین قبهای سپر / بهست از صطرلاب زر در نظر
ارسطو و اسکندر نامدار / کجا دیده تا از پی افتخار
یکی سازد آیینهٔ روم و زنگ / مرا دیم تر روز میدان و جنگ
کند دیگری وقت جولان من / صطرلاب زر نعل یکران من
چه باید ترا از سپاه گران / بگیرم عالم کران تا کران
چو زلف بتان فتنه را سر کنیم / بگوشیم و عالم مسخر کنیم
بگوش زد دولت سوی کامیاب / بجز و نیاید از کان دل لعل ناب
ز دو الای نیزه ام لاله رنگ / گل فتح و نصرت بود روز جنگ
بخورشید تیغم بود تو امان / که گیرد سپک دم زمین و زمان
کمندم که شد آفت روزگار / سر فتنه دارد چو گیسوی یار
چو خورشید دارید همت بلند / که گیرم عالم بتیغ و کمند

چو شیران درین بیشه کاری کنیم — در اطراف عالم شکاری کنیم
بطبل و علم راه جولان زنیم — چرا پیش ازین طبل پنهان زنیم
چو داریم بازو و تیغ استوار — چه اندیشه داریم از کارزار
برآریم تیغ ستم سپید ریغ — بریزیم خون ستمگر به تیغ
من آن آفتابم که هست آسمان — بچتر فلک سای من توامان
اگر بود جمشید را جام فتح — با آینه اسکندر امیدوار
منم آن جم آیین کشورگشای — که خود دم برآرد ز جام گیتی نمای
منم آن سکندر که در روز جنگ — چو گیرم بکف تیغ آینه رنگ
ز آیینه‌اش نقش گریان کنم — مه رایتش فرش میدان کنم
کشم پوست از فرق چرخ پلنگ — کنم ماه را پوششش طبل جنگ
عقاب را ز پوشش کنم بی نیاز — که خود دم شود از پی ترکتاز
ز منقار تیز عقاب سپهر — کشم دیدهٔ نسر طایر ز مهر
کمندم کنم هاله آسا بلند — کنم حلقه در گوش ماه از کمند
ز نخوت کشد خصم اگر سر بمیغ — چو آرم بفرق سرش آب تیغ
شود سرنگون خصم برگشته حال — بدانسان که صورت در آب زلال

نکام که پر مایه ابتلاست — کمندم که چون زلف خوبان بلاست
ز خجلت چو بر زه کنم در نبرد — کمانهای رستم شود سرخ و زرد
نیایم چو خورشید اگر بی حجاب — زند رشته برق از درو پیچ و تاب
چو لب از حکایت فرو بست شاه — گشادند لب سروران سپاه
که ای درگهت قبلهٔ راستان — سگ کوی تو شیر چرخ آشیان
ترا روز و شب بخت فیروز باد — شب و روز تو عید و نوروز باد
ترا مهر و مه بندگان کمین — یکی بر یسار و یکی بر یمین
نه چترت بود بر سر از آفتاب — که شد آفتاب از رخت در حجاب
بچرخ ار بود دشمنت سرفراز — کمندت چو خورشید باشد دراز
براه تو جان بک رکابی کنیم — اگر ذره‌ایم آفتابی کنیم
بود خصم اگر سخت پا چون درخت — کنیم از تبرزین تنش لخت لخت
بجا گر شود روز کین هم نبرد — ز بهرام و گورش برآریم گرد
سر روئین تن گوی میدان کنیم — کمانش ستانیم و چوگان کنیم
ستانیم گرز فریدون مشت — بکوبیم فرقش بگرز درشت
ترا بندگانیم فرمان پذیر — ز فرمان تو نیست کس را گزیر

پس از مشورت شاه جمشید اساس | برآراست خیلی فزون از قیاس
بفرمود تا خیمه بیرون زدند | سراپرده بالای گردون زدند
پی منزل شاه گردون جناب | فلک خیمه شد ز آفتابش طناب
سر بارگاهش ز کیوان گذشت | ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
در آن خیمه تخت خدیو زمان | چو در زیر عرش مجید آسمان
ز بس خیمه و مسند شهریار | دو شد کرسی و آسمان صد هزار
بیا ساقی آن می به فرخندگی | که همچون لبت میدهد زندگی
بمن ده که من مست و دیوانه‌ام | ز افسون چشم تو افسانه‌ام
ز لعل لبت رفته کارم ز دست | من از باده مستم تو از ناز مست
ومی آب بی لعل نابت ز جام | گر آب حیاتست بر من حرام

توجه فرمودن صاحبقران گردون علم بجانب عراق عجم و شکست دادن یعقوبیان آیین ستم و هزیمت نمودن ایشان با خیل و حشم

سپهدار این لشکر بیحساب | چنین آورد پای کین در رکاب
که چون صبحدم شاه خورشید رای | باهنگ جولان روان شد ز جای
نگون خیمها از سیاه و یمین | فتاد آسمانها بروی زمین

ببستند جز ناقه پرده سرای | برآمد ز هر سو فغان درای
بفرمان فرماندهٔ جم سریر | برآمد دم اژدهای نفیر
ز ورنای لشکر برآمد خروش | خروشی که برد از سر چرخ هوش
دم نای بر آسمان راه برد | ز بادی چنان شعلها ره برد
علم پرده شد چنگ ناهید را | سنان میل زد چشم ناهید را
بقوس قزح ماه رایت قرین | شده حلقهٔ خاتمش را نگین
ز طوق هلال پرچم آویخته | چو زلف بتان فتنه انگیخته
برآراسته خانهٔ زین همه | ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه
روان شد باهنگ ملک عراق | بلرزید از صیتش این کهنه طاق
نخست آن جهانگیر آیین ستیز | باهنگ قزوین فرس راند تیز
چو زو کار آن کشور انجام یافت | ز خوبان آن مملکت کام یافت
باهنگ کاشان عنان تاب داد | بخون مخالف سنان آب داد
چو بنهفت شب شاه خورشید چهر | بدریا فرو شد نهنگ سپهر
خدیو شب آمد بخیلی عجب | سپاهی لشکر سیاهی شب
نمودند یغمای ظلمت هجوم | زره پوش گشت آسمان از نجوم

فرو ماند کشتی چرخ از شتاب   زمین لنگرش شد سحابش طناب
تهی گشته از مردمک چشم ماه   یکی مثل چشمش سفید و سیاه
ز بس ظلمت آتش عجب می‌نمود   چو دود از سیاهی شب می‌نمود
پر از نسر هر سو فضای سپهر   ولی گشت تاریکتر چشم مهر
ز باد عنایت نویدی نبود   بصبح سعادت امیدی نبود
زلیخای گردون از نو ناامید   که یوسف ز چاهش رساند نوید
بسان پلنگ آسمان دو رنگ   برو شکل عقرب چو دم پلنگ
فرود آمد از رخش ناموس شتاب   چو زین ابلق تیزرو آفتاب
برافروخته شمع گیتی فروز   شبستان دولت از آن هجر روز
هژبران بیدار دل در شراب   سراسر چو چشم بتان مست خواب
که ناگه ز یعقوبیان دلیر   رسیدند خیلی چو غرنده شیر
ز والای کین نخل امین پشتبان   شده شمع راه شبیخون زنان
بلا را پدید آمده شام قدر   فلک انجم و سر علم ماه بدر
چو آن آفتاب شب افروز دید   که شب رفت و صبح قیامت دمید
چو خورشید تابان برآورد تیغ   که بر فرق دشمن زند بیدریغ

ز خواب قضا فتنه بیدار شد   اساس قیامت نمودار شد
صفیر نفیر قیامت نهاد   ز جا صور را بر دو چون گردباد
ز بس پر علم آسمان در حجاب   نمود از فلک صد هزار آفتاب
نگردی که بالا شد از هر کران   فلک شد دوتا زیر بار گران
در آن عرصه گاه از غبار سپاه   سراسیمه شد برق و گم کرد راه
ز ماه علم پرچم آویخته   شبی ز آفتابی در آویخته
نفیر از غلافش سری بر زده   ز غار اژدهای دهان سر زده
ز جوش دهل ماه بگرفت گوش   جلاجل شد از بانگ دف در خروش
شد آتش ز دود تفنگ آشکار   چو از نخل امین شرر شام تار
کشیدند رستم دلان زبان   ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان
چو ترکش ز هر گوشه قربان جنگ   تهی از کمان گشت و پر از خدنگ
زمین از زره‌های کین چشمه سار   نهنگان دریای کین جسته بار
نگهها ی کین گرم و سرکش همه   جهان پر ز طوفان آتش همه
ز شدی خدنگ از نظرها نهان   رسیدی چو پیک اجل ناگهان
درون زره ناوک تیز پر   چو مرغان درون قفس جلوه گر

درافتاده از شاخ زرّین رنگ   پلنگان چو نخچیر و رنگ از پلنگ

ز پیکان و پر چون مرغ و تیر   فتاده بخاک و شده گوشه‌گیر

یلان عقده‌های زره‌های جنگ   گشادی به پیکان تیر خدنگ

کله‌خودها از تفنگ لاله‌ها   زده رخنه در لاله‌ها ژاله‌ها

تفک افعی نیزه را چاره‌ساز   چه ماری کش آمد بتن مهره باز

زره از سنانهای زهرآبدار   ز مژگان چو چشم بتان فتنه‌بار

بتیغ و خدنگ از دو سوی درنگ   قلم نیزه و نال او از خدنگ

زبس تیغها کآتش افروز بود   شب تیره روشنتر از روز بود

همه تیرها کاخ تن را ستون   ستونی گران شد بنا سرنگون

ز خون نعل اسپان در آن دشت کین   چو دریای گلبن گل آتشین

رکاب سپیتوان پر از خون ناب   چو خاتم نموده ز عقیق مذاب

شده گرز کین سر بسر لاله‌گون   چو فرق شهیدان همه غرق خون

یکی بر سمند آن یکی افتاده پست   یکی سرفراز آن یکی زیر دست

فکنده کلاه آن دگر تند و تیز   سراسیمه سر کرده راه گریز

سرهای گردان همه لاله‌گون   ز نوک سنان گشته غربال خون

علم را که آیینه شد فرش سای   شدش صیقل از نعل بر باد پای

دم صبح کین ترک آیین ستیز   کشید از نیام افق تیغ تیز

سپاه نجوم از سر اسپندگی   نهادند رو در پراکندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ   که پران برون شد ز میدان جنگ

برون رفت از آن عرصه داروگیر   سپه دست گیرد عیالش اسیر

چو فتحی چنان شاه دارا نمود   بسوی سپاهان سپه راند زود

سران سپاهان ز نخوت بری   نهادند گردن بفرمانبری

گرامی لقب پردلی کینه‌خواه   که بودش در آن کشور آرامگاه

فرستاد کس پیش شاه زمان   که یابد ز تیغ ستیزش امان

سخن اینکه تو شاه و ما بنده‌ایم   بدین بندگی شاد و نازنده‌ایم

بود آستان تو معراج ما   فلک سا ز خاک درت تاج ما

نداریم امیدواری بکس   تمنای لطف شاه است و بس

چو شد فهم از او انقیاد تمام   بپاداش آن شاه گردون غلام

قوی پایه گردش طبل و علم   باو کرد تاج سعادت کرم

فرستاد منشور گردون خطاب   که از یزد و کرمان شود کامیاب

سمند ظفر هر کجا تاختی | ز بن نخل دولت برانداختی
ز آوازه‌اش عالمی در گریز | بنودی کسی را مجال ستیز
جهانی از آن آفتاب کمال | نهادند چون سایه رو در زوال
به نیروی بخت و به بازوی کین | عراق عجم آمدش در نگین
گل آرزو ز آن چمن باز کرد | هوای گلستان شیراز کرد
سوی ملک شیراز شد ره سپر | که آمد ز شیراز ناگه خبر
که سلطان سید ادکر نامراد | در آن ملک اساس اقامت نهاد
کمر کرده در داوری استوار | ندارد جز اندیشهٔ کارزار
هوس تیزتر شد از آن شاه را | کز آن خار خالی کند راه را
چو دانست دشمن که آن سیل تیز | به آهنگ شیراز شد موج ریز
ز لشکرکشان مجمعی ساز کرد | ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد سحاب عجب پرشکوه | که طوفان دریا درآمد بکوه
فلک یار و انجم هوادار اوست | ز برق تفک گرم بازار اوست
باو نیست ما را مجال ستیز | نداریم چاره بغیر از گریز
پس آنگه ازین عشرت آباد رفت | گریزان بسرحد بغداد رفت

پس از فتح شاه دوران رسید | به تسخیر دیوان سلیمان رسید
گل آرزو چید از آن طرف باغ | ز گلزار فتحش معطر دماغ
سوی لار و شوشتر فرستاد کس | فکند آتش فتنه در خار و خس
چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت | پذیرفت از آن عالمی عافیت
بسوی لرستان سبک خیز شد | در آن بوم و بر فتنه انگیز شد
درآمد بآن ملک شیرین حیث | ز آب سنان کرد دشمن بشست
به تیغ جهان سوز فرمان دهی | ز پیه ادلز کرد عالم تهی
دگرباره شاهین فرخنده فر | به آهنگ تبریز بگشاد پر
بیا ساقیا شام غم روز کن | چراغ از می مجلس افروز کن
برار آفتاب طرب را ز جام | که شد روز عیشم سیه همچو شام
مغنی بیا و غچک ساز کن | به نو بخورشید همراز کن
بدستان برون بر ز دف آه را | ز ناله نما چنبر ماه را

مشورت فرمودن سلیمان زمان فریدون دوران در کار گرفتن کستان ممالک ایران در باب آمدن الوند سلطان بجنگ و نخچوان

بدینگونه مهر سپهر احتشام | شود در ره کینه ادهم خرام

که روزی شهنشاه فرخنده بخت / چو خورشید تابان بر آمد بتخت
بستادند شهزادگان فوج فوج / ز روی شرف سرکشیده بر اوج
بر اطراف شاه از سلاطین هجوم / چو پیرامن ماه تابان نجوم
یلان مرصع کمر سر بسر / بخدمت همه دستها بر کمر
بتان پریروی ابرو هلال / بستادند هر یک بصف نعال
در آن انجمن شاه دریانشان / ز دریای لب گشت گوهرفشان
که دارم درین دیر دیرینه سال / تماشای روی زمین در خیال
چو سلطان شود عاشق می‌پرست / ز غفلت دهد سلک دولت ز دست
مرا در پی اندیشهٔ کارزار / می و شاهد و نغمه ناید بکار
بگاه طرب جام صهبا مرا / بود کاسهٔ فرق اعدا مرا
مرا بس سنانهای زهرآبدار / بمژگان خونریز یارم چه کار
نباشد تمنایم آواز چنگ / مرا میکشد دل بغوغای جنگ
نگیرد جهان جز بشمشیر کس / کلید در ملک تیغست و بس
عروسی بود مملکت نازنین / که مهرش بود در سر تیغ کین
ز شاهان شطرنج گیر اعتبار / که در عرصه‌شان نیست جز گیر و دار

چرا نازد آنکس ببازو و تیغ / که از تیغ دارد سرش را دریغ
ز دولت درین عالم پرهوس / نداریم کامی بجز نام و بس
بس است اینکه چون نام رستم برند / برد آنکی نام من هم برند
سکندر اگر ساخت سد استوار / بود سد من تیغ زهرآبدار
اگر ماند در عرصهٔ گاه زمین / ز جمشید جام از سلیمان نگین
همین بس که در عالم بی مدار / بماند ز ما تیغ کین یادگار
شهانرا که اقبال و دولت عطاست / ز کشورگشایی ستادن خطاست
خدایم دل و تیغ خونریز داد / چو تیغ ظفر دولت تیز داد
سلیمان و اسکندر نامدار / که بودند فرمانده روزگار
بخاتم یکی تخت شاهی گرفت / جهان از مه تا بماهی گرفت
یکی دیگر آیینه را کرد ساز / بآن بود در کار ملکش نیاز
منم آن بلند آفتاب ستیز / که عالم گرفتم بشمشیر تیز
ز تیغ درخشان آیینه رنگ / زدودم ز آیینهٔ ملک زنگ
سپه علم در هوا جلوه‌گر / ز آیینه‌ام به بود در نظر
بود حلقه‌های کمندم بجنگ / به از خاتم ملک و دولت بچنگ

بود یار من دولت تیزبین	نشان ظفر تیغ خونریز من
سلیمان کجا رفت و انگشترین	که گیرد ز نعل سمندم نگین
سکندر کجا شد که در رستخیز	کند بهرم آیینه آتش تیغ تیز
کجا رفت جمشید فرخنده رای	که خود دم کند جام گیتی نمای
اگر رویتش بینم بی حجاب	کند حلقه چشم خود در رکاب
رکاب زرم گر نگردد هلال	چو نعل سمندش کنم پایمال
وگر آفتابم نبوسد زمین	کشم بر زمینش ز چرخ برین
برم سر و دست دشمن به تیغ	وزان گوی و چوگان کنم بی دریغ
کنم گر قبادم نبوسد رکاب	سرش را ز فتراک خود کامیاب
چو در روز میدان کشم تیر و تیغ	برد خجلت از دست من برق و میغ
ز تیرم شود فرقدان توامان	ز تیغم دو پیکر مه آسمان
دو چیزند سرمایهٔ افتخار	کز ایشان تهی گشت و پر روزگار
یکی تیغ تیزم بفرمان وی	که کرد از مخالف جهان را تهی
یکی درفشان دست من همچو میغ	که پر شد ز فیضش جهان بی دریغ
ز ماه نو طوق و نعل سمند	گران شد زمین و فلک بهره‌مند

چو در روز میدان شوم کینه خواه	کنم حلقه در گوش ماهی و ماه
چو من خویش را در علو و شکوه	گمان داشت خورشید تابان کوه
ز کوه گران حرف در تاب برق	کشید از غضب تیغ کینش بفرق
بخورشید تابان فلک در عتاب	فکند از عتابش بگردن طناب
ز بام سپهر آفتاب بلند	بی معذرت خویشتن را فکند
بخاک درم چهره زرد سود	زر خویش را بر محک آزمود
گهرها که در مخزنش داشت کوه	برآورد از بیم من بی شکوه
بعذر خطا کرد پیشم نثار	ولی از نثار کمش شرمسار
من آن پرشکوهم که الوند کوه	چو کاهی بود نزد من بی شکوه
شنیدم که الوند میدان گریز	دگر باره دارد خیال ستیز
خیال عجب بازش اندر سرست	سرش پر ز اندیشهٔ افسرست
حسن کیف را کرده نظاره گاه	فضای زمین کرده تنگ از سپاه
ز سودای شاهی سرش بی مجال	پریشان دماغش ز فکر محال
برآنم که این بارش از تیغ تیز	دهم آنچنان گوشمال ستیز
که گردد سر از جام مرگش گران	شود موجب عبرت دیگران

جنیب

چو خواهی که آری گهر بر کنار / نخست از نهنگان برآور دمار
درآن ورزش چی حمال حبیب / که از گوش آواره گرد و رقیب
ز دشمن گرت خار غم بر دلست / بکام دولت ز بیخش بگسلست
سپه سروران سپهر احتشام / گشادند لب از سر احترام
که ای سایهٔ رحمت کردگار / تویی آفتاب سعادت مدار
زمین و فلک تابع بخت تست / یکی آستان و دیگری تخت تست
نگین سلیمان و تختش بجای / ببوسند از عزت دست و پای
ز ما بندگان بهر فرخندگی / نیاید بجز شیوهٔ بندگی
ز تو سوی دشمن فرس تاختن / ز ما در رکاب تو سر باختن
رضای خدا از رضایت شود / ز بی دولت از جان فدایت شود
ز برق تفنگ کاورد کینه را / بسوزیم بهرام چوبینه را
تبرزین رستم ستانیم تیز / کنیم انگهی بر سرش ریز ریز
نه ایم از پشیمان عدو ترسناک / ز برقی که سوزان نباشد چه باک
پس آنگه در گنج را باز کرد / یلان را باحسان سرافراز کرد
ز سیمان زر و سیم کرد آشکار / چو از آستین سیم ساعد نگار

چو خورشید شد زرفشانی و کین / که باشد زر از بهر روزی چنین
ترازوی زر سنجش اندر سپهر / شد از زر گران پله ماه و مهر
درم همچو ابر از کرم میفشاند / چو شاخ شکوفه درم میفشاند
بیاموز آیین بخشش ز میغ / که بر خاک ریزد گهر بی دریغ
چو دریا ور از روی همت مده / که از موج دارد جبینش گره
بنت شرابی که دوران دهد / مخور گر چو خضر آب حیوان دهد
چو پر شد ز فیضش زمین و زمان / ز انجم درم ریخت بر آسمان
پر از سیم و زر کن ترازوی مرد / که افزون کند زور بازوی مرد
دلیران منعم پی حفظ مال / عقاب جدل را گشایند بال
بود مفلس از راه کین بر کنار / که گر نیست زر سر بود برقرار
سپاهی برآراست کشورگشای / که آنرا ندانند عد و جز خدای
پس آنگه فلک قدر انجم شکوه / بعزم چنین کیف جنباند کوه
چو کوه گران ناقهٔ بادپای / برآمد درنگا درنگ درای
ز کوس و سوار و درفش و جنیب / جهان گرده پر صیت طاق و طنیب
ادیم پلنگان بزین خدنگ / شده زیر دست هژبران پلنگ

شترهای جنگی چو کوه از شکوه
روان گشته از جا دماوند کوه

چو آگاه شد خصم زور آزمای
ز جولان آن فرخ آیین همای

بروشن دلان و بکار آگهان
چنین کرد ظاهر حدیث نهان

که آمد عجب اژدهایی دمان
که آتش زند در زمین و زمان

سپهر اقتداری فلک رایتیست
بمردی و مردانگی آیتیست

چو او رستمی نیست در روزگار
که با وی گشاید در کارزار

بهیبی گرش سر روی تن در کین
شدی آب و رفتی فرو در زمین

بکارش فلک رایت افراختست
ز جای دگر کار او ساختست

بود مهر گردون هوادار او
بهر کار دولت بود یار او

بدولت توان خصم را کاستن
نه از لشکر بیحد آراستن

کسی را که دولت بود همعنان
بسوزن کند داوری با سنان

بود مظهر قهر پروردگار
کجا آورد تاب او این دیار

چنین کامد آن اژدهای دمان
عجب گر توان یافت از وی امان

تفنگ روز کینش بود همچو مار
که هم مهره دارست و هم زهربار

نداریم ما تاب میدان او
که هست آیت فتح در شان او

درین بیشه شیر ظفر بیشه اوست
اگر هست شیری درین بیشه اوست

بدورش کسی نام رستم نبرد
عفی الله چو او هست رستم مرد

کمندش بود آفتاب بلند
که روی زمینش بود در کمند

برآرد چو خورشید اگر تیغ بیم
میان و پیکر زند آن دو نیم

ز بخشش بود ز اخترش یاوریست
باو آشتی بهتر از داوریست

خصومت نهال غمست بود
کلش رنج و بارش ملامت بود

نزاع بزرگان نه از بخردیست
بشیران جدل در کمال بدیست

گروهی ز فهم و خرد بی نیاز
گشادند لب کای سرفراز

نبودی اگر دولت چون همای
نمی بود نام تو ظل خدای

بدولت بود پادشاهی و تخت
ترا هم بود فر اقبال و بخت

بود همت و بخت سلطان قوی
همین است پیرایهٔ خسروی

گر او راست نازش بخیل و حشم
ترا نیز خیل و حشم نیست کم

بود خصم اگر رستم روزگار
تو هم نیستی کم ز اسفندیار

گر او هست بهرام آیین ستیز
تو هم آفتابی بکش تیغ تیز

هنوزش نشد ابر کین عرش سای
ز سیلش چرا گم کنی دست و پای

نشد افعی نیزه اش اژدها | نشاید با و پیشه کردن رها
چو شد روبرو دشمن کینه جوی | ز مردی نباشد که تابم روی
بمیدان نیارم اگر پا فشرد | ز مردی است کی جون توان نام برد
کشد تیغ اگر آفتاب از شکوه | چه آفت رساند بالوند کوه
ترا زیر فرمان چنین کشوری | عنانش منه در کف دیگری
ترا کافر شهریاری عطاست | نهی بر سر دیگرانش خطاست
عروسی که شد همدمت زینهار | بعقد کسی دیگرش در میار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی | بر وندش از ره بآن گفتگوی
خطا پیش جاهل نماید صواب | نداند دیوانه آتش ز آب
کم اندیشه نادان سلطان پرست | بزودی دهد ملک و دولت ز دست
کمو راز دل فتنه انگیز را | بو مینه مپوش آتش تیز را
ز نادان نیاید طریق صواب | بجست آب حیوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوه مردمی | با فعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا بتدبیر و رای | سپهها ی لشکر بهر یک بجای
چو با هم شود تیغ و تدبیر یار | بزودی مسخر شود روزگار

سلیمان که شد شهریار زمین | جهان آمد از آصفش در نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام | سکندر ز ملک جهان یافت کام
زند پر تیک کج رو نابکار | بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر | بآهنگ میدان روان شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو قند | که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل نوشین یار | جهان را دوم تلخکام از خمار
بیا ساقیا زان نی همچو نوش | که شکر بدل ریزد از راه گوش مطربا
نوازن که گوشم بر آواز تست | حجاب دلم پرده ساز تست

صف آراستن صاحب قران نعمان خان نوبت دویم با الوند سلطان

بدینسان صف آرای این رزمگاه | برآراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم سیه تیغ | گرفت آسمان و زمین را بتیغ
ز بانگ نفیر و قیامت صفیر | سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست | فیلبان کجک بر سر فیل مست
سپه وران چو برق از پی کارزار | گل آتشین نعلشان از شرار
علمها و تیغ از دو سو فوج فوج | دو صحرای آتش علم زد براوج

نهان زیر آهن یلان پیل پیل
بجوشش درآمد دو دریای نیل

یکی مهره بهر تفک خواسته
وزان مهره مارش برآراسته

یکی خود زرین بسر جلوه گر
بآهنگ کین فتنه را کرده سر

بجنبید از جا خدیو زمان
بتعظیم او شد دوتا آسمان

همه دیده شد بهر پابوس رکاب
که بر دیده جایش کند بی حجاب

بنظاره شاه فرخنده فر
زرهای کین دیده شد سر بسر

اُناقه تفرق از پی زیورش
چو شاه پری زیر پر شهپرش

شد از قبه رخشان سرهای جنگ
ز آهنهٔ کین زدودند زنگ

بکین پرچم طوق آهنگ داشت
چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت

ز نوک سنانها که شد عرش سای
فرشته ز تنگی سپرداخت جای

قطاس ستوران آهو نشان
زمین سای چون کاکل مهوشان

ز پشت شتر نعرهٔ کوس جنگ
چو آواز رعد از سپهر دو رنگ

ده سر علم بر سپهر برین
شده خاتم آسمان زان نگین

علم رفته بر عرش ازین کهنه فرش
ستون علم سر طرف ساق عرش

تفنگها بکف یکه تازان تیز
برافروخته آتش رستخیز

صف آرای شد اژدر و شیر دلیر
هزاران صف آراسته از تیر و شیر

بفرمان اسکندر روزگار
ببستند سدی یلان بر کنار

ز سوی دگر خصم خاقان بکین
بجنبش درآورد دریای کین

ز جنگ آوران قیامت شکوه
یمین و یسارش شد الوند کوه

برآراسته شد از دو سو کینه خواه
دلیران یمین و یسار سپاه

ز لشکر جهان تنگ شد کوه و دشت
که اندیشه از وی نیارد گذشت

ز گرد و غباری که شد بر سپهر
ره خویش بر چرخ گم کرد مهر

ز بس در هوا تیره گرد مصاف
بپستادن تواند براو کوه قاف

ز زرین سپر قبه انگیخته
ز ماه و آفتابی در آویخته

چو کوهی ستوران گردون شکوه
پلنگینه پوشان پلنگان کوه

ز ماه علم آسمان کامیاب
برآمد یکی تیره دار آفتاب

ز دود تفنگ آسمان در گرفت
جهان آسیاسی لشکر گرفت

چو مژگان ابروی یار از دو سوی
دلیران به تیر و کمان فتنه جوی

ز جوشن گذر کرده تیر استوار
چو از پرده گل نسیم بهار

سنان و سپرها که در کار بود
چمنهای کین را گل و خار بود

دهان را نهنگ اجل باز کرد / دری بر وجود از عدم باز کرد
فدایی روش الوند رستم مصاف / برآورد شمشیر تیز از غلاف
سپاهی باو پردل و کینه جوی / بسوی یمین سپه کرد روی
بلرزید بر خود سپهر بلند / زمین شد گریزان ز نعل سمند
زمین لرزه وار و بدانسان شتافت / که هرچند گردید چرخش نیافت
شد آئینه روی مه پر علم / ز دوار طابق النعل بالنعل دم
کمند هزبران در آن انقلاب / چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
ز والا پر نیزه رخشان شده / نهال کلیم آتش افشان شده
بتیغ و سنان پردلان در ستیز / چو جوی پری پیکران شد و تیز
چو سد سکندر یلان کینه خواه / ببستند بر خیل یاجوج راه
ز هم شد از آن سیل غران جای / فشردند چون کوه البرز پای
ستادند گردان آیین مصاف / بجنبید از آن زلزله کوه قاف
چو دانست الوند دریا شکوه / که از سیل هامون بجنبید کوه
عنان تاب از آنجا بسوی یسار / برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر آزمایان فولاد چنگ / جهان بیشه شد پر ز شیر و پلنگ

شد از تیر کین خون مرد جوان / چمنهای کین پر ز سبز ارغوان
تفنگ افعی نیزه را گشت یار / چو ماری که سفتش تفنگ مهره دار
اجل از تفنگ یلان برگ بود / در آن کاسه خون شربت مرگ بود
بهم بر زد آن قوم را در زمان / نگون شد علمهای امن و امان
فتاد این یک از آن دگر زیک تیغ / همه غرقه در خاک و خون بی دریغ
چو آرد ستیز اژدهای دمان / نیابد کسی از دم او امان
وز آنجا چو شیر ژیان کینه خواه / عنان تافت بر قلبگاه سپاه
شرار تفنگ شد بچرخ برین / که جا تنگ بود از سپه بر زمین
ز دود و شرار تفنگ در زمان / نمودار شد انجم و آسمان
رسیدند گوی بفر و شکوه / که از تیغشان آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران مسیحا هجوم / زمین پر یلان آسمان پر نجوم
خبر یافت خاقان جم اقتدار / که شد اژدها آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم اساس / اساسی که زو گرد گردون هراس
بیکبار بر دشمنان ریختند / زمین و فلک درهم آمیختند
بتیغ درخشنده شیرین حبت / نشاندند الماس و یاقوت رست

زبس خون که ترک زد از فرق و تن / سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آیین ستیز / غزالان نهادند رو در گریز
کجا و تپش و حملهٔ زنده پیل / چه پهلو زند چشمه با رود نیل
مشو غره گر اژدهایی بکین / مبادا فسونگر بود در کمین
چو صعوه بهر سو مکن جلوه ساز / مشو ایمن از پنجهٔ شاهباز
بنا ز استواری بود گر چو کوه / کند سیل غرّه اش بی شکوه
ز جا بر گرفتند الوند را / فکندند کوه دماوند را
فلک بود در آن عرصهٔ انقلاب / ز جا برد سیلاب خون چون حباب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز / زمیندان گزنده را برده تیز
فتاده ز سر خودها لخت لخت / چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز هر سو سنانهای الماس گون / نموده چو برق درخشان ز خون
ز پهلوی ترکش یلان در عذاب / ز دست عنان مانده در پیچ و تاب
زره وار بر فنیان فزون میگریست / بصد دیده بر خویش خون میگریست
شد آزرده از تیغ کین فرقها / سر کوهسار خسته از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده / درو پنجها شاخ مرجان شده

سر علم شد در آن دار و گیر / چو نخل سپوران مشبک ز تیر
نه پا استوار و نه بازو بجای / همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی دست و پایش اسیر کمند / ز دست کمند بلا پای بند
یکی کرده پهلو تهی از ستیز / ز ترکش بر آورده پر در گریز
ز فرق یکی خون روان همچو جوی / یکی را روان آب حسرت بروی
چو سایه از آن آفتاب ستیز / فتادند الوندیان در گریز
خدیو زمان خسرو روم و زنگ / چو شد فارغ از کار میدان جنگ
بعیش و طرب هفتهٔ شاد کام / ستانید کام دل از نقل و جام
وز انجا در آورد پا در رکاب / ز ملک حسن کیف شد کامیاب
بحیرت سلاطین با فر و هنگ / فرو مانده در چارهٔ صلح و جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز / چو خاشاک از صدمت باد تیز
همه سرکشان در سر انجام باج / نهادند از سر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر / ببستند از بیم درهای شهر
رعایا هراسان ز بیم خراج / بد و نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیه از غبار سپاه / سیه خانه را خانه زان شد سیاه

پلنگان چو نخچیر از آن پرشکوه / ز هر سو دوان بر کمرهای کوه
بیابان نشینان ره رم گرفتند / گرفتند منزل بکوه بلند
دلیران ساحل هراسان ز جنگ / بدریا نهادند رو چون نهنگ
هژبران همه بیشه پرداخته / ز میدان جولان برون تاخته
ز هر سو حصاری که بود استوار / درش بسته زاندیشهٔ کارزار
چو خورشید تابان بتیغ و کمند / گرفتش گر آن بود چرخ بلند
ز خیل و سپاه قیامت هجوم / مسخر بشدش تا بحد روم
حسن کیف از نیش آباد شد / ز عدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگاه سرخیل گیتی گشای / باهنگ گرجی روان شد ز جای
چو بر خیل گرجی فتادش گذر / شدندش سگ آتش پرستان سر بسر
صنمخانها کرد ویران همه / زد آتش در آتش پرستان همه
ز شروان بهمند ظفر تیز کرد / دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده / بر آزمی چه باشد خود انصاف ده
دمی بی می صاف دلجو مباش / نباشد گر آب خضر گو مباش
از آن شد چنین سبز و خرم سپهر / که دارد بکف ساغر ماه و مهر

مده جز بمی نقد جان زینهار / حیات و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار فرمودن بهرام جهان در حوالی آذربایجان و خبر یافتن از آمدن نامراد سلطان بحوالی کوه همدان

فریدون اساس سکندر شعار / چنین راند بیرون بعزم شکار
که چون شیر دل خسرو سرفراز / ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه / بهنگام دی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب / برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردیبهشت / چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
ز بلبل و علم لاله با صد شکوه / نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب / شهابش ز هر گوشه زرین طناب
همه کوهها بختیان در قطار / جرسهاشان لاله از هر کنار
غزالان رعنا خرامان بناز / چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو درآویخته / چو شیر و شکر باهم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه / خرامیده هر سو چو یاران همه
ز آواز رعد و خروش سحاب / برون رفت از چشم خرگوش خواب

چو ماه و سحر کبک رعنا خرام / بجولانگری چابک و تیزگام
بفضلی چنین شاه عالم مدار / برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش روان فوج فوج / روان از پی یکدگر همچو موج
سمندش تذرو و قدش همچو سرو / چه سروی که بردش خرامان تذرو
کمی دامش از طرهٔ مشکفام / که زو مرغ دلها درآرد بدام
ز گیسو کمند آن کمی یافته / وزان عالمی صید خود یافته
کمی از غضب زد برابرو گره / کمان را پی آهوان کرد زه
گرفته صید افکنان دلیر / بشیر افکنی آهوان را ز بر
پی فتنه کرده بتان ترکمان / ز گیسو کمند و ز ابرو کمان
بتان بر ستوران زرین رکاب / چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار / پر از لاله شد دامن روزگار
ستوران خرامان چو کبک دری / چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند هژبران آهو شکار / چو زلف سیاه بتان فتنه بار
فتاده بسر شرزه شیران مست / همایی بسر شاهبازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین و فلک / شده تنگ بر آدمی و ملک

تذروان رعنا خرامان بناز / بنظاره شان باز را دیده باز
ز پرواز شاهینشان بی گزاف / نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
ز بس باز فرخنده پرواز داشت / ز پرواز نسرین را باز داشت
کبوتر شکسته پر و بی نوا / فتادی معلق زنان از هوا
کلنگهای مشکین شتابان پران / کشیدند سر گوشه بر آسمان
براطراف آهو چنان فتنه بار / چو خیل مژه گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را / بخواب عدم برده خرگوش را
بدنبال آهو سگ از هر کران / دوان چون رقیب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک / چو گاو زمینش هوس زیر خاک
ز گرز گران پلنگ کین آوران / خر وحش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که خون بار بود / چو شاخ گل از تیر پرخار بود
بخابیده سگ شاخ نخچیر را / بدان سان که دیوانه زنجیر را
زمین خاک و خون شد بهم متصل / خر گور را پا فرو شد بگل
پلنگان به تیر از کمرهای سخت / در افتاده چون سایه ها از درخت
شد از نیزه ها نیستان کوه و در / در آن نیستان شیر زن جلوه گر

پلنگان سپه از چنان رستخیز   بقد دوتا کرده عزم گریز
چو از صید تازی سر و داختند   لوای طرب را برافراختند
چو زلف پری پیکران تا بعود   ز جان حسودان برآورد دود
ز نغمه سرایان زهره نوا   و نشه بجج آمد اندر هوا
بصوت پری مطرب شوخ و شنگ   زبان پری کرده مضراب چنگ
ز هر سو بتی جام نابی بدست   گرفته مهی آفتابی بدست
مغنی چو دف را بدستان گرفت   نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صراحی برآواز نی داشت گوش   کشیده برون پنبه از گوش هوش
شده چنگ محراب اهل نیاز   صراحی ز بس سجده اش سرفراز
چو چشم بتان ساقی نیم مست   ربوده شکیب از دل و دل ز دست
قدح عینک چشم مستان شده   چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد رسولی چو باد   که دارو سپه داوری نامراد
دماغش ز فکر مدارا تهی است   دلش را تمنای شاهنشهی است
کشیده ست لشکر بفر و شکوه   چو کوهی بر اطراف الوند کوه
سپاهی باو پردل و بی هراس   فزون از شمار و برون از قیاس

فزون زد دوان دیو ساران بسی   نداند عدد دیو و دد را کسی
شد از کثرت و ازدحام سپاه   در آن ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب در روزگار   که جز لعل خوبان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند   بجز عارض و خط جانان نماند
ز بی طعمگی عالمی بی ثبات   گرسنه شکم خورده سیر از حیات
طبق را پی طعمه چشم امید   شده چون طبقهای کاغذ سفید
به نانی که در عالم امید بود   همین گرده ماه و خورشید بود
تهی چون شکم دیگها از طعام   چو طاس فلک سرنگون صبح و شام
بقیمت برا ز عفران کاه بود   که روزی باد و دانه همراه بود
تنور شقایق برافروخته   ز سودای نانش جگر سوخته
ز مهمان کرم منتها بر کنار   گریزان چو از وام ده وام دار
ز شوری نشان جسم دوران نداشت   نمک جز لب لعل خوبان نداشت
ز بی گوشتی عالمی در طواف   طلبکار سیمرغ در کوه قاف
گران کن بپای سعادت رکاب   که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب
بجز کینه چرخ ستمگر نکرد   تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد

ز گرد مخالف جهان شد سیاه | رسان برق شمشیر کین را بماه
فتادیم در فتنه تدبیر چیست | بکش تیغ بیداد تقصیر چیست
جهان را بره دیده انتظار | روان شو که از دست رفت اختیار
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت | بکش آب تیغت که از حد گذشت
سکندر اساسی و کشورگشای | پی دفع یاجوج بردار پای
به تیر و سنان جلوه آغاز کن | ز عقد ثریا گره باز کن
بکش امر از فرق چرخ برین | وگر کو کمی سرکشی پیش ازین
فلک را گران کن ز گرد سوار | دگر زین وش چرخ را بازدار
بر و چشم چرخ از عزمت ماه و سال | برابر و بهند برگ کاه از هلال
از آن قصه خاقان مالک رقاب | چو زلف بتان زد بسی پیچ و تاب
بیا ساقی آن ساغر شیرگیر | که در تابم از مکر روباه پیر
بمن ده که آیم بمیدان دلیر | کنم پنجه در پنجه نره شیر
مغنی مرا مرغ دل صید تست | ز تار نوا بسته قید تست
چنان پرده برکش ز اوج نوا | که گیرد چو مرغان وحشی هوا

مشورت فرمودن شهریار گیتی ستان سپهر آشیان با امرای ظفرنشان در باب محاربه با نامراد سلطان

نه بر بطر صید و دشمن شکار | چنین رایت افراخت در کارزار
که دارا اساس و سکندر شکوه | چو باز آمد از صید صحرا و کوه
ز یعقوبیان در جگر خار داشت | چو شاخ گل از تیر آزار داشت
لبش چون لب جام صهبا خموش | ولی چون صراحی دلش پرخروش
برآراست بزمی چو خلد برین | ز خیل سلاطین ایران زمین
بیستادند شهزادگان سپاه | چو شاهان شطرنج در پیشگاه
سلاطین و خانان گیتی گشای | بحشمت بیستادند هر یک بجای
صدور جهان دور در آن انجمن | نشستند چون گل بصدر چمن
زبان آوران از سخن بسته لب | نهادند بر سینه دست ادب
بتان فروزنده رخ شمع جمع | بخدمت بیستادند هر یک چو شمع
شه از درج در لعل سیراب ریخت | ز دریای لب گوهر ناب ریخت
که ای شیرمردان آهن نبرد | بود وقت تنها درکمینگاه مرد
شهان را بود آفت روزگار | خیال شراب و هوای شکار
دریغ آدمی پر شر و جای شور | چه گردیم دنبال آهو و گور

شهان اسپ‌توران آهو شکار
بهست از خروش در وقت کار

کسی کو تواند شکار پلنگ
چرا آورد رو بنخچیر رنگ

بصید غزالان ندارم نیاز
که در چشمشان هست آیین ناز

چه چشم بر رفتار کبک دری
که جنبد در او شیوهٔ دلبری

کبوتر که مرغی بود با نوا
ببازی بسر می‌برد در هوا

ز بازش چرا چاره سازی کنم
چو طفلان تمنای بازی کنم

بکبک و کبوتر مرا نیست کار
کنم بعد ازین شاه و شاهین شکار

مرا نیست پرواز مرغان هوس
ز بال عقابم پر تیر بس

اتاقه مرا از پی کارزار
به از باز و شاهین پرورشکار

پر فرق من بر سرم سایه سای
بود خوشتر از سایه گستر همای

بود دام صیدم ز رمحهای خنگ
چه کار آیدم دام ماهی بچنگ

ز صید نهنگان تیغ آن یافت کام
چه حاصل که ماهی در آید بدام

چو خورشید تابان کمندم بلند
مرا شیر گردون سزد در کمند

همان به که کار آزمایی کنیم
بشیران شکار آزمایی کنیم

ظفر بر همین و سیار منست
منم شیر و وقت شکار منست

خدنگم بود آن شکاری عقاب
کز نسر طایر شود در حجاب

نتابند مردان رخ از کارزار
ز شیران ندانند غیر از شکار

نجوید پلنگ از می لعل کام
بود خون صیدش می لعلفام

بود فارغ از نقل و می شاهباز
شکاری بود دانه ندارد نیاز

بیا بهر تا ترکتازی کنیم
بداندیش را چاره سازی کنیم

سر فتنه دارد و کرنا مراد
دگر باره پیدا و را کرده یاد

شنیدم که دارد خیال محال
تمنای ملکش بود در خیال

باهنگ جنگم دلیر آمدست
عجب روبهی سوی شیر آمدست

چو پروانه برد سوی شمع جمع
به پروانه آفت رسد فی شمع

تذروی که شد سال عمرش تمام
برد دیده دانه‌اش سوی دام

بتاراج ملکم کمین کرده باز
فکنده بصید حرم جره باز

کجا صعوه را بود قدر و تاب
که آید سوی آشیان عقاب

برآرم پس از فرصت روزگار
که از روزگارش برآرم دمار

ز کرز انچنانش کنم سرگران
که گیرند از و عبرت دیگران

سپاهی کشم سوی خیلش دلیر
بصید غزالان برم پیر و شیر

نیم در سر و کارش اندیشناک / زخفاش مهر فلک را چه باک
هر آتیش گر بود عرش سپای / چو جولان دهم آتش باد پای
ز نعل سمندش در آن ترکتاز / کنم طابق النعل بالنعل باز
پناه مخالف اگر جوشنست / نهان در زره گوهی از آهنست
چو بر وی کشایم در رستخیز / کنم آتش از شعلهٔ تیغ تیز
ز چشم زره قطره پیدا کنم / کنم چشمه و چشمه دریا کنم
شود شیر اگر رومین در مصاف / کند در کمان تیر جوشن شکاف
زره سازم از نوک پیکان تنش / کمانش کنم چنبر گردنش
پلنگ و نهنگ از سر فر و هنگ / سپارند اگر راه میدان جنگ
چو تیغم شود شعله زن برق وار / چو دریا کنم کوه را آبدار
برآرم دمار از نهاد پلنگ / بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ
کنم بحر را آتش از تف و تاب / بسوزم نهنگ و دمار از در آب
کشم پوست از فرق شیر و پلنگ / که سازم از آن پوش طبل جنگ
بشیر فلک گر کنم عزم کین / به گاو زمین گر گشایم کمین
چو گیرم خدنگ و گشایم کمان / زنم از تفنگ آتش اندر زمان

زپیکان

زپیکان تیر ثریا گذر / مشبک شود آسمان سربسر
زمار تفک سفته در روز کین / شود مهرهٔ پشت گاو زمین
چو گردون مرا تیر پر فراز / نی نیزه ام در هوا جلوه ساز
بخاک افکنند از خجالت بهم / سلیمان و آصف نگین و قلم
چو در بزم عشرت نشینم بجای / تنگ سازم از جام گیتی نمای
دهم زهره را بهر بزم سپهر / ز قوس قزح چنگ و تارش ز مهر
چو جولان دهم رخش سیماب تاب / ندارد کسی پای جز رکاب
چو بازو گشایم تیغ و سنان / نگیرد کسی دست من جز عنان
دم تیغ من کافت جوشنست / نگونسارش بر سر دشمنست
در آن روز خصمم شود سر فراز / که بر تیره فرقش کند تیره باز
اگر سایهٔ تیغ من آفتاب / چکنده شود آب از تف و تاب
هر آتیم زیور ماه و مهر / زده صیقل آئینهای سپهر
کشادند لب را سپه سروران / که ای در جهت قبلهٔ سروران
ظفر بر یمین و یسار تو باد / همای سعادت شکار تو باد
مه و آفتابت ز فرخندگی / شب و روز در پایهٔ بندگی

غلامان تو صاحب تاج و تخت ... ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود ... گرفتار زندان آهن شود

اگر پاسبانان تو همداستان ... شود در زمین شیر چرخ آشیان

ز قوس قزح چنبر گردنش ... کمند چرخ و طوفان شود دامنش

ز تو شمع دولت برافروختن ... چو پروانه مشتی ز ما سوختن

چو دستان بکین آستین برزنم ... بدست ستم خصم را همزنم

رباییم تاج قباد از سرش ... نهیم از تبرزین بفرق افسرش

درآریم فرق فریدون به بند ... کشیمش کمان حلقه و زه کمند

پس از مشورت شاه جم اقتدار ... برآراست خیلی فزون از شمار

ز هر بیشه شد جمع چندان هزبر ... که شد بیشها تنگ بر شیر و ببر

بیا ساقیا زان شراب رحیق ... که شد خاتم جام را چون عقیق

بمن ده که زان چهره گلگون کنم ... دوای دل و جان محزون کنم

بکف بس بود جام رخشان مرا ... چه حاجت نگین سلیمان مرا

مرا در نظر ساغر دلگشای ... بسی خوشتر از جام گیتی نمای

نامه نوشتن شاه عالمیان بعد از جمع نمودن سپاه بیکران

بر خیل یعقوبیان یعنی نامراد سلطان

نگارنده نامهٔ دلفریب ... ز سنبل سمن را چنین داد زیب

که شاه جم آیین خورشید رای ... چو آورد ترتیب لشکر بجای

یکی نامه از خامهٔ سحرساز ... رقم زد بسلطان گردن فراز

سر نامه نام جهان آفرین ... نگارندهٔ آسمان و زمین

سخن را چنین داد آنگه طراز ... که ای اختر ذروهٔ عز و ناز

بحمد الله از فضل یزدان پاک ... که شد تابع رای ما ملک خاک

ز نو آفتابی برآمد بلند ... که آرد زمین و زمان در کمند

همایی دگر شد سعادت فزای ... که در سایه‌اش عالمی کرد جای

برآمد بتخت آن سلیمان نگین ... که آمد بزیر نگینش زمین

جهانگیر شد آن سکندر سریر ... که گردد ز کاوس و جم باج گیر

غزالی درآمد بمیدان دلیر ... که بیشه تهی سازد از نره شیر

تذروی درآمد بجولان ناز ... که صید خرامش شود شاهباز

گذشت آنکه بود افسر عرش سای ... کنون پیش ما کن سرت فرش پای

نماند آنکه بندی کمر بند زر ... بفرمان ما بند از این پس کمر

برون کن نگین خلافت ز دست | که بالای دست تو هم دست هست
مپین سند شاهیت فرش سای | چو کرسی نگر تخت من عرش سای
بزیر آی از مسند خسروی | مکن پیش ازین فکر بالا روی
مباش ای ز می سلطنت سرگران | که شد وقت سرمستی دیگران
مزن نوبت سلطنت را بسی | که نوبت بود هر زمان از کسی
بود سایهٔ دولت ما همای | الا تا مکن بر سرت سایه سای
بود ظل اقبال ما دلپسند | مکن جلوه در زیر چتر بلند
بسوی مه رایتم کن نظر | در آیینه بین روی فتح و ظفر
زرت را برآرا در ایام ما | عیارش ده از سکه نام ما
ده از وصف ما منبرت را طراز | وز آتش بچرخ برین سرفراز
کمند مرا بین ز فرخنده کی | مکش گردن از رقبهٔ بندگی
مکش گردن از رای ما زینهار | سر خویش منه بر خط روزگار
بدرگاه ما آر روی نیاز | که گردی ز پابوس ما سرفراز
نخواهم کزین لشکر بی‌حساب | بکلی شود آن ممالک خراب
شتابند لشکر به تاراج مال | وزان بود در قیامت وبال

چو **شطرنج** (catchword: چو شطرنج)

چو شطرنج از ماجرای دو شاه | شود عرصهٔ ملک و لشکر تباه
گناه رعیت چه باشد در آن | که کوشند با هم دو صاحبقران
چو سلطان کشاید در کارزار | بجرم کسی کشته گردد هزار
چو در بیشه افتد ز آتش شرر | سلامت نه زو خشک ماند نه تر
چو ریزد تگرگ ابر دریا نثار | نه گل یابد ازوی رهایی نه خار
چو باد خزان آورد ترکتاز | نماند نهال گل از بید باز
نظر کن که چندین شه و شهریار | که بودند فرمان ده روزگار
چه سان منهم ازمقت نخوت بری | نهادند گردن بفرمان بری
بتاراج منشین علم باد دلیر | که نبود تهی بیشه از نره شیر
بامید گوهر بکام نهنگ | مینداز خود را و پیش آر جنگ
سنانم نگر ترک این کار کن | ببین در گل اندیشه از خار کن
منازار چه باشد کمندت بلند | گران گردنت را کشم در کمند
مجو طوق ور چه بی کارزار | که افتد کمندت و آن چوب دار
فلک پا مکش [illegible] زرت | که گردون فرود آورد بر سرت
ببین تیغم از جوهر تاب | کم از پیش دریا نگیر قطره آب

تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه / که پا می‌نهم بر سر تیغ کوه
فروزان گل آتشین گل چو شمع / که چون ذرا بوزنی نزدیک جمع
نسیمم گرت خوش وزد بر سرست / تمام قصه مهر و نیلوفرست
درین گلشن از نخل دولت بچنگ / گل آتشی دارم و خار جنگ
ز خارم شود آتش فتنه تیز / زند در جهان شعلهٔ رستخیز
گل عطر بزم درین کهنه باغ / کند از شمیمش معطر دماغ
بیا ساقی ای دلبر نوش لب / لبالب کن از باده جام طرب
که از تاب لعل تو افروختم / تو آب حیاتی و من سوختم
چو شمع از خمار آتشم در دلست / ز اشک روان پای دل در گلست
دگر باره آبی بدفع خمار / مگر آورد باده بر روی کار

مشورت نامدار سلطان با امرای عالی‌شان در باب اطاعت با صاحبقران گیتی‌ستان و عنان تافتن از شبیخون

خرد پیشه راوی شیرین کلام / چنین داد نظم سخن را نظام
کز آن نامه سلطان سپه اوگوش / چو دریای قلزم درآمد بجوش
پی مشورت مجلس آغاز کرد / ز روی سخن پرده را باز کرد

کز آمد چنین نامه ناصواب / ز نزد شما چیست این را جواب
رسانند سر و فراز سپاه / بعرضش که ای خسرو دین پناه
نزاع شهنشاه اقلیم گیر / خطایی عظیم است و کاری خطیر
ستیزه بصاحبقران ناسزاست / بشیران نبرد آزمایی خطاست
مناسب نباشد ز آهوی چین / که آید بمیدان شیر عرین
ندانست دست چپ از دست راست / که با شیر ز پنجه در پنجه خواست
ز کینش که از جان برآرد دمار / کسی را نباشد بجان زینهار
ز تیغش که شد عالمی پست او / بود نامهٔ فتح در دست او
بدورش گر از شیر زند شد خجل / مگر زنده شد رستم شیردل
نکوشید کس با زبردست خویش / بخار افکند آزمون پشت خویش
بدولت سران هر که کوشد بجنگ / از او پای عمرش درآید بسنگ
نجنبید کس بر خلافش ز جای / که دورش نیاورد سپه زیر پای
قضا منبر آراسته از فلک / که بر نام او خطبه خواند ملک
برآورده دست دعا ماه و مهر / که جاویش باد بر سر سپهر
ز کارش گشاید گره ماه و سال / بانگشت دندان نجوم و هلال

بردی زند بر سپهر چرخ تیغ / نداند فلک قدر مردان دریغ
ز دشمن سپهر برین یاوریش / اگر خواهد افسر رساند سرش
جو با تاج گلگون بدشش سپه سنان / کند جلوه بر رخش آتش عنان
اثاثه بود بر سپهرش آن همامی / که دارد بر آتش چو پروانه جای
کلیمست در کف عصا اسپ تو آن / خلیلی که دارد بر آتش قرار
بشاه فلک قدر کردون جناب / بود دعوی چنبروی ناصواب
چو شد مهر اقبال و بختش بلند / چراغ ار فروزی نباشد پسند
مده رشته دوستی را ز دست / که طرف از زغش کسی بر نبست
بود دوستی شمع مجلس فروز / خصومت بود آتش خانه سوز
فروزان مکن آتش رستخیز / مباد آشرار فتد در تو نیز
کشد در کمان تیر اگر دست تو / مبادا شود رنجه زان شست تو
مکن جز نکویی بکس زینهار / چو کردی بدی چشم نیکی مدار
اگر خار اگر گل نمایی در آب / ز عکسش همانت کند کامیاب
تواضع کن و احترامش همین / جوانمردی و لطف عامش همین
بدشمن زند از نکویی نفس / کمال مروت همین است و بس

گر از تاب قهرش شوی بهره مند / شود ذرات آفتاب بلند
شود لطف او شامل حال تو / فروزان کند شمع اقبال تو
بود آب و آتش که صلح و جنگ / بجنبش محیط و بکوشش نهنگ
نی نیزه و خامه اش وقت کار / یکی شکر آرد یکی زهر بار
بر آشفت ازان گفتگو نامراد / زبان بر زبان طعن امیران گشاد
که تا این هما مهر افلاک تخت / مرا داشت در ظل اقبال بخت
اگر شد فلک تخت شاه زمان / بود پایه تخت من آسمان
هنوزش بود حلقه مار کمند / مکن دست و پا کم ز بیم گزند
نشد مهر اقبال او ذره ریز / چو سایه چه از رو نهی در گریز
ز نیسان او گر کشم پای بس / چه سان نام مردی برم پیش کس
بود دوک زن نیزه در دست مرد / که باشد گریزان ز راه نبرد
چرا نازد آنکس ز گرز درشت / که دشمن ز دستش ستاند بشت
ببین روی آن همچو [illegible] / که بینند پشتش بهنگام کار
کسی را که شد کام زن در گریز / همی بایدش سر زد از تیغ تیز
کسی کو شود در زره روز جنگ / بخون به که گردد رخش لاله رنگ

بود نام مردی بر آنکس حرام / که فارغ بود از غم ننگ و نام
مرا در سر اندیشهٔ چنگ و دست / نوای عراقم با آهنگ اوست
نصیحت نیاید باو کارگر / نگردد اندرو قول ایشان اثر
چنان مست بود از شراب غرور / که بودش یکی در نظر نار و نور
نشد جاهل از پند کس کامیاب / نشاید بنای عمارت بر آب
نصیحت بدیوانگان ناسزاست / که چنبر بر آتش نهادن خطاست
بدریا نشوید کسی نقش سنگ / بباران نرفت از شب تیره رنگ
بد از ننگ نادان نگردد اباز / ندانست اعمی گل از خار باز
بدیوانه عاقل نشد نکته سنج / نشد همدم اژدها هیچ گنج
بیا ساقیا پند زاهد چند / بده باده تا دست شویم ز پند
که پیش لبت توبه از نقل و جام / بود بر حریفان مجلس حرام
بیا مطربا زان نغمهٔ معتدل / بکش چون نی نیم پنبه از گوش دل
چنانم پر از نغمه کن گوش هوش / که بیرون رود پند ناصح ز گوش

جواب حضرت صاحبقران از نزد نام مراد سلطان و خشمناک شدن شهنشاه زمان از او

دبیر سخن سنج مانی قلم / برین لوح راز انچنین زد رقم
که سلطان چو دید آنچنان نامه را / برآراست در گفتن هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب / ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفتاب سپهر کمال / مبادا ز دور سپهرت زوال
توئی آن سزاوار فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت
تو دریا شکوهی من آن نهنگ / که دریا بود از شکوهم تنگ
تو گر شاهبازی منم آن همای / که شد در جهان ظلم سایه سای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب / که تیغت شد از فرق من در حجاب
مرا تا بآدم درین کارگاه / پدر بر پدر بوده صاحب کلاه
بمن میرسد تخت شاهی و بس / چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشه گل معطر دماغ / نراند کسی باغبان از باغ
گرفتم که گرگ آورد چیره دمه / نسازد شبان جدا از رمه
بگیرد کسی کوه را از پلنگ / نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف نامدار / ز یعقوب فرخنده فرناوکار
ز تاج و سریر ازل کامیاب / سریرم سپهر است و تاج آفتاب

خود انصاف پیش آر و برگوی راست / که در سلطنت حق بجانب کراست
مزن پنجه با خاندان قدیم / که کاری خطیرست و رنجی عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج / که از اژدهایت رسد درد و رنج
بود فکر ناجست خیال محال / چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس رنجه خاطر بسی / که عنقا نیفتد بدام کسی
مشو جانب بیشه ام جلوه گر / حذر کن ز سرپنجهٔ شیر نر
از آن بیشه مشکل توان یافت کام / که شیر ژیانست در وی مقام
از آن گل نگردد معطر دماغ / که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب / نتابند با هم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر / ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح از آن آشکارا کنند / که با هم دو روزی مدارا کنند
از آن پیش یکدیگر افسر نهند / که تا چند گردآوری سر نهند
سری کز زبونی نهند افسری / سزاوار فرقش بود معجری
اگر چند شاهین بود سرفراز / نشد تابع رای او چرّه باز
همای ار ز دولت بود کامیاب / نیاسود در سایهٔ او عقاب

جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر / باو در نیاورد سرپنجه شیر
چه غم گر بود دولت تند و تیز / که دولت ز تندی بود در ستیز
سزاوار بود دولت بی زوال / که پیوند زوال نجنباید کمال
پی تاج زر کینه آیین مباش / با پیش ازین بر سپر کین مباش
اگر سپر رود بر سر افسرم / تمنای آن کی رود از سرم
گرم سوده گردد درین راه پای / کنم دیده را همچو پاپوش سای
اگر از تو بندم کمربند زر / همان به که دیگر نبندم کمر
سری کز تواضع کنم فرش سای / همان به که تیغ افکند زیر پای
حرامش بود ترکش و تیغ تیز / که پهلو تهی میکند از ستیز
چه باک از سنان در کف فتنه جوی / که مار دو سر جان برد از دو سوی
ز آسیب سرپنجهٔ شاهباز / بود طایر آسمان بی نیاز
بسی را بود لاف در نبرد / ولی روز میدان شناسند مرد
مکش بر سرم خیل انبوه را / ز طوفان دریا چه غم کوه را
زبانی بود تیغم آیین ستیز / نگویم سخن جز بشمشیر تیز
چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید / چو هدهد به پیش سلیمان رسید

از آن نامه جمشید خاقان نشان / شد آشفته چون طره مهوشان
که سلطان بود مست و دیوانه هم / پریشان از خویش و بیگانه هم
نداند که اندیشه خود پرست / کزو در نسب بهترین برترست
کسی را که باشد خرد رهنمای / برون کی نهد از حد خویش پای
گر او را پدر زاده پیغمبرست / مرا جد فرخنده پیغمبرست
ندانست بیگانه زید آن بوالفضول / که لاف نسب زد به آل رسول
کجا ذره و آفتاب از کجا / کجا چشمه دریای آب از کجا
عفی الله که با آفتاب غنی / بود ماه را دعوی روشنی
ز شمع آمد از راه اندیشه دور / که با صبح صادق زند لاف نور
عقاب ار شود بر زمین سایه سای / نباشد ولی سایه اش چون همای
ز شاه و ولایت حمایت مراست / منم شاه و دست ولایت مراست
نکو از پدر گرچه اسکندرست / که او چون تو نیز آدمی دیگرست
بسی مردم از اهل این روزگار / ز نسل قباد و ز اسفندیار
بمیراث باشد اگر سروری / بود سلطنت را بسی مشتری
بود مرد را اعتبار از حسب / نباشد بزرگی به اصل و نسب

گرت نیست فر شهی آشکار / چه حاصل که بودت پدر شهریار
ز سرپنجه و زور رستم ملاف / که امروز نتوان بزورش مصاف
گرت هست شمشیر و بازو قوی / سزد گر کنی دعوی خسروی
چرا از نسب نامه رانم نفس / نسب نامه ام تیغ تیزست و بس
سکندر شهنشاه گیتی گشای / جهانگیر شد گر نبد پادشای
من آن آفتابم که شد بیدریغ / مرا ملک عالم مسخر بتیغ
بود رای من دولت تیز من / هوادار من تیغ خونریز من
سلیمان که اورنگ شاهی گرفت / بلشکر زمین تا بماهی گرفت
جهانگیری من متعین و بس / نباشد نیازم بامداد کس
بفرمود آنگه که خیل و سپاه / بآهنگ میدان سپارند راه
بیا ساقی ای نور چشم و چراغ / که هستم ز زلفت پریشان دماغ
چنانم بیکبارگی دل ز دست / که رسوا شوم مست و هشیار دوست
که از چشم و زلف تو افسانه ام / پریشانم و مست و دیوانه ام
ز زلفت به تابم ز چشمت خراب / دلم پر شرارست و چشمم پر آب

توجه فرمودن رایات نصرت نشان بجنگ نامدار سلطان

و محاربه نمودن قراولان و هزیمت یعقوبیان از شاه ظفرقرین

همایون همای سعادت اثر / گشاد و همچنین بال فتح و ظفر
که چون صبحدم شاه گردون خرام / برآمد برین ابلق تیزگام
دم از نور زد صبح صادق شکوه / تجلی موسی برآمد به کوه
کواکب شناسان روشن ضمیر / صطرلاب بر کف چو بدر منیر
بفرخ ترین ساعتی چم اساس / بجنبید با لشکری بی قیاس
کشیدند بر بختیان تنگ تنگ / چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ
علم ز اطلس آسمان بهره مند / چو خورشید تابان برآمد بلند
ازان ماه چو ابرش بسر سایه سای / چو ابری که بر فرق خور داشت جای
ز شدی سمندش که شد جلوه ساز / بفرسنگها سایه زد ماند باز
بسنگی که سودی سمش سبز رنگ / پریدی ز اقصای چین تا فرنگ
ز سنگی که بر رفت و آمد فرود / شد از زخم وی آسمانها کبود
ز سم ستور و ز گرد سوار / فلک سپه دار و زمین بیقرار
ز نعل ستوران که در راه بود / زمین آسمانی پر از ماه بود
شتر را ز کوهان شکوهی دگر / چو کوهی به بالای کوهی دگر

چو زان قصه آگاه شد نامراد / فتاد آتش غیرتش در نهاد
بجنبید از جا بفر و شکوه / شکوهی که زو آب شد تیغ کوه
برو گشته جمع از یمین و یسار / هزبران رستم نشان صد هزار
همه غرق آهن ز سر تا بپای / شتابان شد آن کوه آهن ز جای
نهفته در آن کوه آهن شکوه / پلنگان شیر آزما کوه کوه
قراول سواران گردون علم / رسیدند از هر دو جانب بهم
شد از جبه پوشان زمین کوهسار / پلنگان آن کوهها جبه دار
ز بانگ نفیر قیامت نهاد / جهان شد گرفتار طوفان عاد
ز سم ستوران زمین لرزه ناک / فلک شیشه ساعت از گرد و خاک
علمهای والا فلک سای شد / ز هر گوشه فتنه بر پای شد
ز دود تفنگ آسمان شد سحاب / فرو ریخت از چشم سیاره آب
پی نیزه بر آسمان زد علم / شد از بهر دست عطارد قلم
سنان نیز از رنگ والا گرفت / ز برق آتش فتنه بالا گرفت
یلان زیر جوشن علم کرده تیغ / چو کوهی سراسر پر از برق و میغ
پلنگان بکف شاخ رنگین تفنگ / چو قوس قزح زه بر و رنگ رنگ

ز هر گوشه رستم دلان زمان | کشیدند و کشاده تیر و کمان
خدنگ از کمانها دویدن گرفت | عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان از تفنگ آتش افروختند | کزان طوبی سدره را سوختند
سپرهای گلگون در آن دشت کین | ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان بدن چون زره چشمه سار | زرهها چو چشم بتان فتنه بار
بسر بر زده تیره را تیر جمع | بدان سان که پروانه بر گرد شمع
بفرق پلنگان غبار سیاه | چو بر فرق کهسار ابر سیاه
ز بس بر فلک تیره گرد غبار | بر آن آشیان کرده مرغ استوا
ز سر علم بر فلک کرده راه | شده عینک چشم خورشید و ماه
فتاده پر و فرق گردان به تیر | تذروان بچنگ عقابان اسیر
چو پر پر افکندی خدنگی ز سر | بجایش نشستی خدنگی دگر
کمان و کمند آفت روزگار | چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
چمن شد ز نخل و سنان دشت و در | گلش جوشن و غنچه اش خود زر
ز برق سنان و تفنگ بی حجاب | هوا پر شرر آسمان پر شهاب
نی نیزه از تیغ گردان شکاف | شده ناوک از زهره روز مصاف

فلک

فلک همچو اژدر سپر پر ز قهر | دهان پر ز آتش درون پر ز زهر
فلکها چو مه حلقه‌ها می‌کشند | سر شیر گردون در آمد به بند
نی نیزه از خون سپر و جوان | فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر بتر زین بخون گشته آل | نمود از میان شفق چون هلال
ز گرز گران سروران سرگران | برون رفته هوشش از دماغ سران
ز شمشیر کین خود ز رچاک چاک | چو بار صنوبر فتاده بخاک
جرسهای زرین بخون لاله گون | در افتاده و گشته گرداب خون
ز سرها که بر نیزه بود استوار | در و دشت شد سر بسر لاله زار
بخون خاک میدان شده متصل | فرو رفته پای ستوران بگل
چو دریای خون عالمی موج زد | ز رنگ شفق موج بر اوج زد
فرو رفته چرخ مدور بخون | بسان حباب می لاله گون
کله خودها لاله گون سر بسر | چو از خون دل طاس دریوزه گر
سپرهای کین شد در آن داوری | ز دود تفنگ چرخ نیلوفری
یکی گرز آتش نگهت جلوه گر | ز میدان برون برده گوی ظفر
بشت آن یکی دست دیگر شکست | در آن کار برد از بداندیش دست

علمهای والا همه فرش سای ‌‌ / ‌‌ به سر علم گشته خلخال پای
جرس مانده در عرصهٔ ترکتاز ‌‌ / ‌‌ چو نیلوفر از جنبش و ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر ‌‌ / ‌‌ که گرگان ندارند نیروی شیر
پریشان شد از داوری کار بخت ‌‌ / ‌‌ گریزان ز میدان کشیدند رخت
برآراسته مرد و صف سپاه ‌‌ / ‌‌ رسیدند هر یک بمیعادگاه
شب تیره کین شاه خورشید چهر ‌‌ / ‌‌ فرود آمد از سبز خنگ سپهر
ندیدند در شب صلاح نبرد ‌‌ / ‌‌ که نتوان ز هم نیک و بد فرق کرد
فرود آمد از دو جانب سپاه ‌‌ / ‌‌ چو شیر ژیان سربسر کینه خواه
شبی کم ز روز قیامت نبود ‌‌ / ‌‌ چو روزش قیامت علامت نبود
شبی همچو اژدر بلای سیاه ‌‌ / ‌‌ بلائی بود اژدهای سیاه
فکنده ابلق آسمان نعل پای ‌‌ / ‌‌ که دیگر قدم برندارد ز جای
فرو مانده خنگ سپهر از شتاب ‌‌ / ‌‌ شدش خار پا سوزن آفتاب
نشانی ز خورشید دوران نبود ‌‌ / ‌‌ همه ظلمت و آب حیوان نبود
ستاده بجا آفتاب بلند ‌‌ / ‌‌ فلک بسته پایش بچندین کمند
پلنگ فلک خاسته بهر جنگ ‌‌ / ‌‌ گریزان شده ماه بدر از پلنگ

چو گلخن فضای فلک پر ز دود ‌‌ / ‌‌ چه دودی که آتش نشانش نبود
پی دُر ز چرخ آشنا باز مهر ‌‌ / ‌‌ بدریا فرو رفت و در بر سپهر
نگون لوح چرخ از طناب شهاب ‌‌ / ‌‌ که یوسف برون آید از چاه شب
بحیرت ستاده سپهر برین ‌‌ / ‌‌ بعبرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل همه خیمها بهره مند ‌‌ / ‌‌ چو از مهر و ماه آسمان بلند
چو خورشید تابان علم دلفروز ‌‌ / ‌‌ شب تیره را کرده روشن چو روز
بزرگان یکی رفته از دیده خواب ‌‌ / ‌‌ یکی کرده بالین عشرت خراب
ز اختر چراغ آن یکی برفروخته ‌‌ / ‌‌ چو عینک بر آن دیدها دوخته
در اندیشه جنگ آوران زمان ‌‌ / ‌‌ که کام که فردا دهد آسمان
بیازو کمان بهر جا یک روی ‌‌ / ‌‌ وزان کرده بازوی همت قوی
یکی بر سپر قبه کرد استوار ‌‌ / ‌‌ دران شب مه از ناله کرد آشکار
بتزئین یکی بست بر زین زر ‌‌ / ‌‌ دو پیکر شد از ماه نو بهره ور
ز تار کمند آن دگر طرف بست ‌‌ / ‌‌ که سر رشتهٔ کارش آید بدست
یکی برده از سر علم زنگ را ‌‌ / ‌‌ زده صیقل آینهٔ جنگ را
ز طوق آن دگر پرچم آویخته ‌‌ / ‌‌ بلائی ز سر مو بر انگیخته

تفنگها چو شمع آتش افروز بود
بلا را شب عید و نوروز بود

جهاندیده پیران لشکرشناس
پی جنگ افکنده طرح اساس

یلان از میان تیغ هندی عیان
همه بسته در جانسپاری میان

لب آراسته شاه گردون پناه
بدلداری سپه وران سپاه

یکی را شد از جود زر چاره ساز
که بر خیل دشمن شود سرفراز

دگر را برافراخت پر کلاه
رساند از شرف فرق بر اوج ماه

یکی را ز اسپ سرافراز کرد
که میخواست سر بازیش در نبرد

دگر جا گرم کرد تیغ ستیز
که در خون دشمن شود شد و تیز

یلان را بزهگیر و انگشترین
قوی پنجه کرد از پی کار کین

نمود از زره کوهها پر شکوه
نهاد از زره پشت گردان بکوه

ز سوی دگر خصم پولاد جنگ
در مشورت سفته در کار جنگ

همه شب سر زبر آن رستم پناه
در اندیشه روز تا صبحگاه

بیا ساقی ای آفتاب کمال
که خورشید رویت نه بیند زوال

شب درد و غم را نهایت رسید
بده می که روز عنایت رسید

[illegible] ز دوران خرابم بسی
چو تار تو در پیچ و تابم بسی

گرفتار در دام دوری بسان
من بینوا را نوایی رسان

محاربه نمودن مرتبه دوم نواب سلیمان مکان با نامراد سلطان و شکست یافتن او و هزیمت نمودن

چو این قاتل خانه سوز سپهر
برآمد بکف تیغ خونریز مهر

نهاد از سر کینه سلطان شرق
ز خورشید خود زرافشان بفرق

برآمد دم نای آهن ستیز
شد از باد کین آتش فتنه تیز

خدیو جهاندار عالم پناه
بجنبید و در جنبش آمد سپاه

در آورد پا در رکاب ستور
کلیمی برآمد ببالای طور

ز تاج و ز تاقه ببر زیورش
چو شمعی و پروانه گرد سرش

سمندش چو دیوی بجولانگری
برو جلوه گر پادشاه پری

فروزان ز رخش بر سمند مراد
برافروخته آتش از دیو باد

شد از شقهٔ آسمان در حجاب
گرفت از نه سر علم آفتاب

علمهای رنگین و ماه علم
چو پرهای طاوس باغ ارم

ببستند بر ناقه کوس از شکوه
بغرید رعد بهاری ز کوه

سر از خود آهن برآراسته
چمنها ز نیلوفر آراسته

نهان در زره مهوشان زمان
چو در حلقه دیدها مردمان

بتان همچو شاخ گل دلپسند
ز خود و سنان و سپر بهره‌مند

ز گردی که شد بر سپهر برین
در آسمان بسته شد بر زمین

ز بس کوهها از غبار سپاه
پلنگ فلک را شده جلوه‌گاه

همه پرچم طوقها بر سپهر
پذیرفته کاکل از آن فرق مهر

علمهای والا همه لاله رنگ
چمنهای رنگین صفهای جنگ

کمند دو په مایهٔ ابتلا
سراسر چو گیسوی خوبان بلا

جگرگون نهان سنان سربسر
که پرورده در رشش بخون جگر

ز ترکش بلان را اگر پشکوه
نموده عقاب از کمرهای کوه

ز گلگون تتق سپه علم بهره‌مند
نمود از شفق آفتابی بلند

ز والا سر نیزه شد لاله رنگ
ز خار سنان ست گلهای جنگ

دو دریای لشکر غریوش گرفت
دو کوه قوی پایه جنبش گرفت

سلیمان اساس سکندر پناه
برآراست قلب و جناح سپاه

یمین و یسار سپاه استوار
ز خانان یمین و ز سلاطین یسار

قبا آهنان مرصع کلاه
پس استادند در قلبگاه سپاه

برآمد غریو خم هفت جوش
خم روی شد آسمان از خروش

ز دست ستوران هوا گرد ناک
فلک بر سر خویش میکرد خاک

سم بادپایان زمین سای شد
ز برق آتش فتنه بر پای شد

ز سوئی دگر خصم گردن فراز
برون راند لشکر بآئین و ساز

ز رستم نژادان همی نهیب
یمین و یسار سپه داد زیب

برآراست هر سو بآهنگ جنگ
هزاران صف از اژدها و نهنگ

بسر خود آهن همه کینه کوش
دو دریای آتش درآمد بجوش

دم نایها شد ز آسمان بهره‌مند
اجل را صلا زد به بانگ بلند

کمانها درآمد ز قربان بچنگ
که قربان شود عالمی از خدنگ

ز مار فلک مهره انگیختند
ز برق بلا اژدها ریختند

کمان کیانی چو ابروی یار
ز هر گوشه کشته مردم شکار

ز پیکان خونین که رخشان شده
بدان کوه لعل بدخشان شده

پر از تیر پهلوی گردان بسی
ز ترکش نماند احتیاج کسی

ز درگاه سلطان رستم نهاد
روان شد یکی کوه آتش چو باد

گرفت آتش کین یمین و یسار
شرارش همه تیغ زهرآبدار

عنان سواران گسستن گرفت / ز هر گوشه برق جستن گرفت
ز نعل ستور و ز گرد سوار / زمین پر شرر آسمان پر غبار
شرار تفنگ چرخ والا گرفت / ز رنگ شفق شعله بالا گرفت
رسیدند یعقوبیان سترگ / باهنگ میدان چو درنده گرگ
بجنبش در آمد یمین و یسار / جهان گرد طوفان نوح آشکار
برون جست مرغ خدنگ از کمان / عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان و کمند آفت عقل و دین / یکی در کمند آن دگر در کمین
علمها ز بس ناوک تیز پر / چمنها و مرغان بر آن جلوه گر
ز هر سو سنانهای پر آب دار / چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تیر نی خورده چون نیشکر / چو نی بسته در جان سپاری کمر
جرسهای رویین بان فتنه زا / چو دلهای سنگین دلان تیتا
ز هر علم دلکش و دلپسند / چو رخسار خوبان بالا بلند
ز دود و شرار تفنگهای جنگ / کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای زره قطره بار / چو باران که ریزد ز ابر بهار
ز گرد ستوران سیه گشت آب / فلک زیر خاک آدمی غرق آب

ز هر سو دلیران مرد افکنی / کشیدند بازوی رویین تنی
همین سپاه قیامت ستیز / فتادند از دشمنان در گریز
چو آگاه شد قهرمان دلیر / که آن بیشه خالی شد از ببر و شیر
بجنبید از جا بفر و شکوه / شکوهی که از وی بلرزید کوه
کند آنقدر جلوه بخچه و رنگ / که حمله نیاورده غران پلنگ
بود تا دمی جلوه کبک نر / که شاهین شود در هوا جلوه گر
ز پرواز آن باز فولاد چنگ / رمیدند مرغابیان بیدرنگ
اگرچه بود پای بر جا درخت / در افتد ز پا چون رسد باد سخت
ز لنگر بود گرچه کشتی چو کوه / نهنگش چو دریا کند بی شکوه
فتاد افسر و سر ز تن لخت لخت / گل و میوه رفت و نگون شد درخت
ز خون سنگان ره لاله گون / فرو رفته گردان بگرداب خون
یکی زد بگرز آن دگر یک مشت / فتاد این ز مشت آن بگرز درشت
تبرزین در آن عرصه سینه سوز / ز خون همچو گلهای بستان فروز
پر از فندق گردان آیین غور / نگونسار همچون قطاس ستور
سپرها مشبک در آن کمان / بنظاره آتش دیدها ماند باز

چو نعل ستوران در آن دشت کین / فتاد از سپر قبه‌ها بر زمین
ستوران در افتاده بی نعل و سم / سراسیمه و شست و پا کرده گم
جرسهای رویین در افتاده سخت / چو بار صنوبر بشد لخت لخت
نی نیزه‌ها از تفنگ یک بیک / تهی کرده قالب بسان تفنگ
ز خونی که تیرک ز فرق مرد / شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس کوس رویین که افتاده بود / ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسه فرق مردان جنگ / قدحها پر از باده لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیز / گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر در آن رستخیز / یلان را فراموش شد از گریز
نه آن زیردست و نه این سرفراز / کسی اندیشه در فتح باز
زمانی تفنگهای خصم از کمین / برآورده دود از زمان و زمین
دمی تیغ خیل قیامت ستیز / بر آن آتش اژدها موج ریز
زمانی علمهای دشمن بلند / نه ز آتش ز آسمان بهره‌مند
دمی دیگرش خیل گیتی گشای / در افکنده و کرده نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آیین نبرد / ز خیل مخالف برآورد گرد

نکرد اختر بختشان یاوری / نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای مجال / رسید آفتاب علم را زوال
چو کشتی فلک غرق دریای خون / که گشت از علم بادبانش نگون
کلاغ توان در غم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
چو نرگس در آن عرصه ترکمان / ز پوشش جدا هر طرف طبل باز
در افتاده شیران چابک عنان / یکی از خدنگ آن دگر از سنان
گریبان و گردن گرفته و بست / گریبان دریدند و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار / بخون غرقه چون غنچه از نوک خار
فکنده زره دیگری تیزگام / رمیده چو مرغان وحشی ز دام
یکی را گسسته کمربند زر / فتاده چو کوه گران از کمر
اتاقه ببرد دیگری تند و تیز / برآورده پر از هوای گریز
بصد حیله سلطان سرگشته حال / برون رفت از آن عرصه گاه ملال
چرا ای منیت آیین چرخ بلند / که زهرت دهد بعد جلاب قند
ندارد فلک رسم و آیین داد / سر کینه دارد به هر نامراد
بیا ساقی آن جام آیینه‌دار / که از اسکندر و جم بود یادگار

بده ور غمم دورم آزاد کن / خسنه ابا بتان را بمن شاد کن
نشان جم از جام و ساغر مپرس / در آیینه بین و ز اسکندر مپرس
کسی را که جامی چنین همدمست / جم وقت و اسکندر عالمست

بعقد خویش در آوردن سلیمان زمان و اسکندر دوران عفیفه عصمت نشانرا ابدت ایام عفتها و عصمتها الی یوم الجزا

نگارنده نقشهای فریب / عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه / چو آمد به تبریز از رزمگاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب / شد از تختگاه حمل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن / پر از شیشه ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر / چو آیینه را سرو در رو نظر
شکفتند گلها بفر و شکوه / پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل بتان می پرست / بعشرت قدحهای گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش / بمیدان عیش و طرب راند رخش
می از ساغر کامرانی کشید / خضر شربت جاودانی چشید
ز سودای لعل بتان در شراب / وزو رفته از فکر آتش بتاب

شرابی که بی لعل جانان بود / شود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران / چنین خواست سلطان صاحبقران
که در عقد خویش آورد گوهری / در آرد ببرج شرف اختری
بتی بود در غایت دلبری / از او در پس پرده حور و پری
بحسنش چو خور عالمی در نگین / ز نسل سلاطین ایران زمین
لبش گر اشارت کند سوی سنگ / شود سنگ ازو لعل یاقوت رنگ
لب و چشم شوخش که فرمان دهد / یکی جان ستاند یکی جان دهد
ازو غیر گل خار خاری نداشت / که پیش رخش اعتباری نداشت
بنفشه بتاب از خم موی او / ز خجلت بود در زمین روی او
زنخدان او بود سیبی ز سیم / که با ماه نو بود سیبی دو نیم
بچوگان گوی خم زلف و خال / ربود از بتان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بتاب از صلا / کند صید دلها ز دام بلا
چه غبغبش پر از زلف سیاه / رسن کرده ور فته یوسف بچاه
به ابرو کمان و به بالا بلند / ز ابرو و چشم آهوان در کمند
جمالش گل و خال رخ مشک چین / جمالش چنان بود و خالش چنین

بلا

فرستاد سویش ز بس پر اساس / اساس عروسی فزون از قیاس
ز بس تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ / فضای زمین و فلک گشت تنگ
پر از مشک تر استران گزین / خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده پیلان بر و گنج سنج / ز خرطومشان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان همه / درخشان چو کوه بدخشان همه
ز عنبر شترگاو عنبر شده / جهانی ز عطرش معطر شده
سیاهان ترکان سیمین عذار / فروزنده زر و روشنی زنگبار
ز هر جنس چیزی که در کار بود / نه اندک که بسیار بسیار بود
شب قیرگون نو عروس زمان / نهان گشت در پرده آسمان
شده سبز و خرم سپهر بلند / ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبرفشان / بهاری پی عشرتش کهکشان
یکی بارگاه بریشم طناب / کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه و شهریار / در آن صفه لیهای زر صد هزار
نشستند آن شاه گردون جناب / چو در زیر چتر سپهر آفتاب
صدور و خرد در به صد احترام / نشستند در صدر مجلس تمام

گروه خواقین کشورگشای / به عزت نشستند هر یک بجای
سلاطین گردون کشش سرفراز / نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوی و بازارها / ز دیباهی رنگین چو گلزارها
فروزنده شمع از یسار و یمین / چمنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین همه / کمر بسته نیکو آیین همه
ز دیباهای مشکین عنبر سرشت / زمین طعنه زن بر سواد بهشت
ببستند عقد مه و آفتاب / مه و مهر از آن عقد گر کامیاب
پی عقدشان از زر و سیم و در / طبقهای چرخی فلک کرده پر
ز بهر نظاره برون بارگاه / برون زد سر از روزن هاله ماه
در آمد بمجلس می لاله رنگ / ز بهر تواضع دوتا گشت چنگ
بقانون سازی برآمد نوا / که زهره به چرخ آمد اندر هوا
ز بی مطرب از شیوه دلبری / ز هر گوشه قانون چو بال پری
بکف ساقی ساده جام مدام / یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان در دهان قدح / دهان قدح مانده باز از فرح
چغانه چو خوبان میان دلپذیر / بموی میان کرده دلها اسیر

خروشان چو مطرب حریفان مست / زمستی چو دف کرده کم پا و دست
صراحی چو مستان می پر گران / سری بر زمین پیش صاحبقران
بکف جام می ساقی می پرست / دل عالمی برده از روی دست
حباب می از جام آیینه فام / شده نقطه و دایره دور جام
چو نرگس یکی پر گران ز شراب / چو بادام چشم دگر یک بخواب
چو گل بر سر دیگری کرده چاک / ز شوق گلی همچو بلبل هلاک
بخدمت بتان قامت آراسته / بلای ز هر گوشه برخاسته
یکی را پر از در کمربند زر / ز موی میان کرده سلک گهر
یکی البا پس از نکو اختری / چو خورشید تابنده نیلوفری
بزلف و برخ دیگری دلپسند / درآورده خورشید را در کمند
بتان پرا پرده آراسته / ز ابروشان ماه نو کاسته
یکی سحرپیش کرده دام بلا / کز آن مرغ دلها کند مبتلا
ز سرخی یکی چهره پرداخته / سمن را گل آتشین ساخته
برخ دیگری خال عنبر زده / شب و روز خلقی بهم بر زده
ز آیینه روی یکی کامیاب / قران کرده با هم مه و آفتاب

ز زلف آن یکی عارضش دلفروز / ز شب پرده ها بسته بر روی روز
بر چهره خوبان عصابه بند / نموده ز صبح آفتاب بلند
عروس فلک را در آن زرنگار / شد آیینه دان هاله آیینه دار
پی چشم بد بر سپهر بلند / شفق آتش و اخترانش سپند
شده زهره خادم ز رنگ اختری / ز رنگ شفق کرده حناگری
رخ آراسته ماه خورشید روی / ز خورشید و مه برده در حسن گوی
برابرویش از وسمه سبزی نگاشت / پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال دلکش نهاد / سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
نمود از سفیده فروزنده چهر / چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب / بتاراج دل نقشها زد بر آب
در آیینه رویش پدیدا شده / مه بدر از هاله پیدا شده
پذیرفته پایش نگار از طراز / چو در پای گل سایه سرو ناز
خدیو جم آیین صاحب قران / چو از باده شوق شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد / چو خور جلوه در منزل ماه کرد
سپهر آستان شاه خورشید رای / چو خورشید بر تخت زر کرد جای

بصد آرزو خسرو کامکار / گرفت آن سهی سرو را در کنار
بسی شادمان شد سلیمان عهد / ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم / چو شیرین و خسرو موافق بهم
ثمر یافت از نخل جان پرورش / کشید از پی آرزو در برش
گزیدش بدندان لب چون نبات / خضر بهره ور شد ز آب حیات
ز بوس و کنارش چو شد کامیاب / چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس را کرد ساز / پی درج لعل و گهر کرد باز
حریرش شد از زخم سوزن دو نیم / گذر کرد از پرده گل نسیم
ز یاقوت شد سلک وی کامیاب / چه سلکی کزو ریخت در خوشاب
دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ / کشیدند هم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده از تف و تاب / ز سرچشمه زندگی خورده آب
بخفتند از وصل هم کامجوی / چو در پرده غنچه گل دو بوی
بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت / که دل میبرد همچو حور بهشت
بمن ده که از بهر عیش و طرب / شب و روز همچو میش لب بلب
ز سودای لعل لب و چشم یار / ازین پس من و باده خوشگوار

کزین

کزین بیش تاب خمارم نماند / توان بی لب لعل یارم نماند

توجه فرمودن رایات ظفر آیات بجانب دار السلطنة اصفهان و ازانجا متوجه یزد شدن و گرفتن محمد کرایی را با لشکر

خدیو جم آیین گردون فراز / سمند اینچنین راند در ترکتاز
که شاه جهانگیر کشورگشای / چو بار دگر گرد تبریز جای
برآمد ز هفت اخترش یاوری / بدولت بر اورنگ اسکندری
جهان از عرب تا عجم در نگین / مطیعش سلاطین روی زمین
بخدمت ستاده سران سپاه / بروی ادب دیده بر خاک راه
که آمد رسولی ز ملک عراق / که آمد بجوشش محیط نفاق
ز هر گوشه سر باز زد سروری / سپهکاره سرکشی صفدری
چو بیرون رود ز آشیان شاهباز / کند صعوه جولان بهر گوشه ساز
چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ / بغارت برد میوه گنجشک و زاغ
کسی را که بخشید شه تاج زر / رسیدش ز نخوت بر افلاک سر
ممالک سپردن به بیگانگان / بود تیغ دادن بدیوانگان
بدون همتان تاج و افسر مده / بیدمست دیوانه ساغر مده

که اجون ز افسر شود بهره مند | ز نخوت کشد سر بچرخ بلند
جهان را است ملک و دولت بدست | مده تیغ در دست زنگی مست
مکن سفله را تربیت زینهار | مپرور بآب خضر زهر مار
مکن پایه ظلم کیشان بزرگ | مفرمای کار شبانان بگرگ
مکن تا توان با بدان همدمی | سگان را مکن چیره بر آدمی
فرومایه را پایه کردن بلند | بود شیر نر را کشادن ز بند
ز بومند چندان پسترها بست | که بگشاده شان ماربان پای و دست
بر آرد چو پر بچه زاغ و بوم | بزودی شود آفت مرز و بوم
ز بدگوهران چشم نیکی مدار | که نار و گل و میوه بید و چنار
به بد اصل منشور دوران خطاست | بدیوان نگین سلیمان خطاست
مده وارث ملک را خسروی | مکن دشمن خویشتن را قوی
از آن قصه جمشید خاقان اساس | بجنبید با لشکر بیقیاس
گرفته سمند ظفر زیر ران | جهانش بفرمان کران تا کران
پر آراسته از سر خرمی | پری بود در صورت آدمی
برفتش چو عمر عزیزش شتاب | سعادت قرین نصرتش همرکاب

مه چتر علم آسمان سای شد | چو ماه نوش بر فلک جای شد
ستوران چو برق سواران چو کوه | چه برقی کز او کوه شد بی شکوه
چو بالای خوبان علمها بلند | چو زلف بتان تاب داده کمند
کشید آن جهانگیر گیتی پناه | نخستین بسوی سپاهان سپاه
رسیدند اهل سپاهان تمام | بپا بوسی شاه گردون غلام
غرور سپاهش ز ره برده بود | ز راهش غرور سپه برده بود
دماغی پر از فکر بیهوده داشت | دل از فکر بیهوده فرسوده داشت
گرفت انحراف از طریق صواب | هوای خلافش ز دل برد تاب
حدیث کج اندیشگان گوش کرد | حق نعمت شه فراموش کرد
چو آگاه شد خصم کردن فراز | که آمد سوی آشیان شاهباز
از آن قصه افتاد در پیچ و تاب | گریزان شد آن سایه زان آفتاب
بود گرگ درنده گر پنجه ور | زبون سازدش پنجه شیر نر
گر از کبک و تیهو بر و باشه تاب | کجا آورد تاب چنگ عقاب
سوی قلعه زد او آورد روی | سپاهی با او پر دل و کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران | که دشمن شد از راه کین برکران

[illegible]

بجیش و سپاه آن جهان شکوه / بجنبید و در جنبش آورد کوه
ز گردی که بر آسمان کرد جای / گران شد سپهر و در آمد ز پای
زمین گشته گرد و ز نعل سوار / شده گوش ماهی پر از گوشوار
پیاپان بوزدان سنگین گروه / رسیدند از گرد ره کوه کوه
رسیدند خیل ظفر انتساب / بر اطراف آن قلعه با صد شتاب
یکی قلعه بل آسمان بلند / مه و مهر را کوته از وی کمند
سر کنگرش بر فلک کرده راه / شده ارهٔ فرق خورشید و ماه
تک خندقش بحر طوفان و موج / حصاری چو کشتی ز موجش بر اوج
نیفتد ز بس رفعت پایه اش / پس از فرقها بر فلک سایه اش
فصیل و سر باره اش بیگزاف / سپهریست در دامنش کوه قاف
درش بسته مانند باب فرح / کمند پلش گشته قوس قزح
زحل تا شود بر درش پاسبان / کند طوبی و سدره را نردبان
درش از رواق فلک مهر بند / بر و حلقه مار سپهر بلند
فصیل و تک خندقش در زمین / رسید از دو جانب بچرخ برین
کواکب ز سوی زمین بی حجاب / نماینده چون چشم ماهی در آب

چو شد سکندر پناه سپاه / چه سدی که یاجوج را شد پناه
ز رفعت بر آن قلعهٔ پر ستیز / بود برج خاک فلک خاک ریز
ببستند دربا آهنگ کین / در فتنه بست آسمان بر زمین
پر از سنگ شد برج با درزمان / زمین را کشیدند بر آسمان
گران شد ترازوی گردان سپهر / پر از سنگ شد پلهٔ ماه و مهر
کله خود گردنکشان عرش سای / چو خورشید بر آسمان کرد جای
فروزان شده قبهای سپهر / مه از برج خاکی بر آورده چهر
چو افلاک بر جیش شرفناک بود / سپرها تداوی افلاک بود
نمود آفتاب علم پر شکوه / چو خورشید تابان ببالای کوه
شب تیره کین قاتل خصم کش / گذشت از سر مهر و زد راه کین
فرود آمد آن لشکر کینه خواه / زمین آسمان شد ز بس بارگاه
ز شمع و چراغ از یمین و یسار / شده مشعلی بر جهای حصار
پی پاس خصم از نشیب و فراز / زمین را چو گردون بسی دیده باز
دم صبح کین آفتاب بلند / گرفت آسمان را به تیغ و کمند
بحکم جهانگیر گردون سریر / اجل الصلا زد صغیر و کبیر

دم نای گرز و رسیده او باد — فلک را ز جا برد چون گرد باد
دو لشکر به آهنگ کین خاسته شد — سر و تن ز آهن بر آراسته شد
بر اطراف آن قلعه با صد شکوه — کشیدند صف همچو البرز کوه
ز خود و زره سرکشان یکسره — حصاری ز آهن پر از کنگره
به نظاره از روزن ماه و مهر — برون کرده سر قدسیان بر سپهر
همه مهرهای تفنگ کینه خواه — چو سیاره بر آسمان کرده راه
ز سنگی که آمد فرو در مصاف — نمودار شد بر زمین کوه قاف
به آهنگ کین کرده چرخ بلند — ز هر حلقه و ز مهر تابان کمند
فلک سوی میدان کین تاخته — فلاخن ز قوس قزح ساخته
رسید از دو سو سنگ پیکان تیز — وز آن آسمان و زمین در ستیز
ز پیکان و سنگ آتش افروختند — وز آن طوبی و سدره را سوختند
تفنگ همچو سنگین دلان زمان — زده رخنه در کار امن و امان
ز ناوک شده مار تیر آشکار — بدانسان که از پوستش تیر مار
ز سوفار تیر اندر آن انجمن — شده رخنه‌ها در حصار بدن
ز خون یلان بر جهای حصار — شده لاله گون همچو گلهای نار

به آهنگ خندق همه فتنه جوی — نهنگان به دریا نهادند روی
رسیدند بر خاکریز از شکوه — پلنگان دوان بر کمرهای کوه
ز گرز گران پیل مردان کار — شد از کنگرش رخنه‌ها در حصار
یکی پنجه از کنگرش رخنه کرد — بدان روی تن پنجه در پنجه کرد
به نیزه یکی جست دیوار جنگ — برون آمد افعی ز سوراخ سنگ
دگر یک در او کار رخنه‌ها کرد — ز انگشت میتین فولاد گرد
یکی رفته بالا به زور کمند — چو خورشید بر آسمان بلند
کمند فلک پای گردون عروج — شده منطقه بهر ذات البروج
دلیران به شمشیر و سنگ ستیز — زدی بر محک چو سر تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ — گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
حصار بلند از عبور سپاه — شده چون ره کهکشان شاه راه
هراسان بد اندیش برگشته بخت — سوی نهفته بند درون برد رخت
ز خون گشته دیوار و در لاله گون — وز آن کوچها سر بسر جوی خون
دگر باره گردان چو پرها بکف — کشیدند بر گرد آن قلعه صف
سوی باره گردان آیین مصاف — چو عنقا دویدند بر کوه قاف

دلیران جنگ آور از پیش و پس
گرفتند آن قلعه را در نفس

گرفتار شد خصم برگشته حال
فتاد اختر طالعش در وبال

بریدند از تن سر کینه خواه
بخواری فکندند بر خاک راه

سری کز شرف مهر افلاک بود
چو گوی آخر افتاده بر خاک بود

ملاف ار چه روئین تنی در مصاف
که آهن کند تیغ رستم شگاف

میا گر پلنگی بمیدان دلیر
مشو ایمن از حملهٔ نرّه شیر

بیا ساقی آن می که مرد افکنست
ز جام زرش قلعه آهنست

بمن ده که از غم روم در حصار
به بندم در فتنه بر روزگار

مغنی ز پستی دلم شد اسیر
بر اوج حصار از نوازن صفیر

حصاریست قانون او چشن بلند
که بر کنگر افکنده تارش کمند

زاوج

توجه فرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزکوه و در حصار رفتن حسین کیا و محاصره فرمودن شاه آنرا و گرفتن او را

بدین گونه دارای رستم کمند
بآهنگ کین داد جولان سمند

که شاه فلک قدر گردون جناب
چو از قلعه پرداخته شد کامیاب

برآمد برادرنگ جمشید وار
نشست از سر حشمت و اقتدار

سلاطین و خانان گیتی گشای
همه تهنیت گو ستاده بپای

بعزت سلاطین گردن فراز
ستادند در پیشگاه نیاز

خرامان بخدمت تبان زمن
چو سرو و سهی از نسیم چمن

برآراست لب شاه فرخنده رای
که ای سرفرازان گیتی گشای

از آنجا که فتح و ظفر یار ماست
تمامی سعادت هوادار ماست

گرفتیم عالم به نیروی بخت
سپردند شاهان بما تاج و تخت

بهر جا که رایت برافراختیم
علمهای دشمن بر انداختیم

بهر سو چراغی که افروختیم
چو پروانه بدخواه را سوختیم

چو بستیم بر ناقه زرینه زنگ
پستاندیم روم و گرفتیم زنگ

چو کردیم ماه علم را بلند
کشیدم خورشید را در کمند

کشیدیم لشکر بطبل و علم
باهنگ ملک عراق عجم

گرفتم جهان زانچه بالا و پست
شد القصه گیتی مرا زیر دست

دلم میکشد سوی گلزاری
که چشم گل فتح از خاری

در آرم سپاهی بفر و شکوه
گشایم کوه دیگر به فیروزکوه

برآیم ببالای کوه بلند
ز نعل سمندش کنم بهره مند

ز نعلش شراری که رخشان شود / تن کوه کوه بدخشان شود
کیا را کنم چاره سازی بتیغ / سرش را بتیغ افکنم بی دریغ
گر قلعه حصارش سپهر برین / مرا هم بر افقیت در زیر زین
من آن آفتابم که در یکزمان / مسخر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند / نگردد کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه خواه / شوم کوه و بندم بر آن سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند / بتیغ و کمند آرمش در کمند
منم روز رزم آن سکندر علم / که آئینه ام شد به سپر علم
چو در کینه بندم کمربند زر / بد اندیش ملکم نبندد کمر
جو از پر شود فرق من بهره مند / پرد نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب / شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان دهم رخش هامون نورد / ره کیقباد و فریدون بگرد
بکوه ار شود پای او فرش سای / برد کوه را باد صرصر ز جای
گشایم کمربند اسفندیار / بگردن کمندش کنم استوار
رسیدان برم در فضای سپهر / بچوگان قوس قزح گوی مهر

کنم بر زمین نیزه گر استوار / زماهی شود تا به مه قرار
ربایم ز جا ماه را بی سخن / کشم مهر از گوش چرخ کهن
سلیمان که بود آفتاب زمین / اگر داشت روی زمین در نگین
من آن سرفرازم که چون آفتاب / همه رایتم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان را نگین / بزیر نگین آسمان و زمین
بکرسی بود تخت من توامان / سر عرش سوده بر آسمان
بود جم گدای درم صبح و شام / که دارد بکف بهر دریوزه جام
چو صاحبقران سکندر نشان / ز دریای لب گشت گوهرفشان
بگفتا که خیل بسیار و همین / بجنبند از جا با آهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم مصاف / بجنبید از جای خود کوه قاف
بپابوسی شاه گردون جناب / همه نو فزود آمد و شد رکاب
علم زاطلس چرخ شد پرده دار / همه سر علم عرش را گوشوار
نزبران ضحاک وش در خروش / ز هر سو چو ماران تیغها بدوش
چو بالابلندان علم سرفراز / قد افراخته همچو عمر دراز
روارو در آمد بخیل و سپاه / بجنبید ماهی بلرزید ماه

خدیو جهانگیر آیین نبرد | بآهنگ ری گشت وادی نورد
چنان پرده شد غبار سیاه | که رو بست بر نور خورشید و ماه
ز بس پر علم شد نهان در غبار | ز خط همچو آیینه روی یار
ز بسیاری لشکر از بس گران | شده ماهی و گاو را سر گران
نخست آن فلک قدر انجم شکوه | عنان تاب شد سوی فیروزکوه
چه کوهی که بود آسمان دامنش | فلک روز و شب گشته پیرامنش
برآورده تیغ از هوای ستیز | چو خوی تیان سر بسر شد و تیز
بدامان وی گر فلک برد تاب | عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دورانش از سنگ چنگ | ز بسیار ها دامنش پر پلنگ
عقابی بر آن چرخ آیین ستیز | ز قوس قزح ناخنش کرده تیز
پلنگش زده پنجه در طاق عرش | نهان گشته در دامنش ساق عرش
ز دامانش سنگی که افتد دلیر | عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بر آن کوه چرخ پلنگ | بود رنگ و قوس قزح شاخ رنگ
ببالا عجیب و بصورت مهیب | چو در چشم عاشق جمال رقیب
کسی اگر افتد بر آنجا گذار | شود پایش از خار عقرب فگار

پلنگ

پلنگش شود از حمل طعمه ساز | چو آید بسوی نشیب از فراز
بر آن قلعه زآسمان بهره‌مند | چو عرش برین بر سپهر بلند
برج فلک باره اش توامان | سر رفعتش برتر از آسمان
ز قوس قزح بر فصیلش کمند | نیارد فکند آسمان بلند
حمل کرده بر خاکریزش طواف | چو نخچیر پیرامن کوه قاف
ز بالاش سنگی که افتاده سخت | در آسمان گشته زان لخت لخت
در او که شد فرش وی قرص مهر | ز قوس قزح حلقه داوش سپهر
فلکهاش کز کنگر آمیخته است | سبویی ز خاکستر آویخته است
سپهرش بمعماری مرد رو | ز طوبی ببالا برد چوب خو
کیا چون شد آگه ز اقبال شاه | بآن قلعه برد از نهیبش پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه | نهاد از سر کینه پشتش بکوه
برآورد دروازه از خاک و خشت | چو درهای دوزخ بر اهل بهشت
کشیدند بر برجها سنگ جنگ | ترازوی افلاک پر شد ز سنگ
ز برجش عیان گوشهای کمان | بدانسان که ماه نو از آسمان
شب تیره کین قلعه گاه بلند | شد از مشعل ماه نو بهره‌مند

برفت از سر پاسبانان فراغ / برافروختند از دو جانب چراغ
ز شمع و چراغ بسیار و بهین / زمین گشت روشن چو چرخ برین
ز مشعل همه برجها بهره‌مند / بدانسان که از لاله کوه بلند
دم صبح کین قهرمان زمان / گرفت از غضب قلعهٔ آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه / پلنگی برآمد ببالای کوه
چو صور قیامت تفنگ در خروش / ز فرق سرافیل بر بود هوش
صفیر نفیر قیامت شکوه / در آورد جنبش بغفیر و ز کوه
سپر از سپر کینه از جای جست / دو دستش بگردون در آورد دست
فلک را در آن عرصهٔ کارزار / ز بس سپه علم رخنها در حصار
فکندند سوی سپر سنگ جنگ / وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ
ز سنگی که آمد ز دیوار کین / فرو شد بآب از گرانی زمین
ز تیری که شد بر فراز سپهر / سپردار شد چرخ گردان ز مهر
ز رعد آسمان بر زمین خاره ریخت / تفنگ آب از چشم سیاره ریخت
چنان گرده پیکان ز خارا گذر / که باد بهاری ز گلبرگ تر
پر از ناوک فتنه دیوارها / چو از خار دیوار گلزارها

اتاقه بفرق یلان در مصاف / برآورده عنقا سر از کوه قاف
زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر / وزان مرغ و ماهی همه در نفیر
برون جسته آتش ز پیکان سنگ / وزان پر شهاب آسمان دو رنگ
سپهر از غبار زمین پرده بند / هوا دام مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه سنگ آمدی سر آ / بیستادی بر روی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سپاه / شدی سنگ آن قلعه‌اش سد راه
ز تیر خدنگ ثریا گذر / ز هر سو فرشته برآورده پر
فلک را خدنگ یلان خار پای / بیستاد از گرانی پیکان بجای
شرار تفنگ برق آهنگ بود / چه برقی که باران او سنگ بود
بسان قفس تیغ مردان کار / زده هر طرف چاکها در حصار
کمند از کمینها برآورده سر / وزان اژدهای فلک بر حذر
چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ / کشیدند رایت ز میدان جنگ
زبان در ثنای شه آراستند / بجان آمدند و امان خواستند
کیا از بدیهای خود منفعل / فرود آمد از کردهٔ خود خجل
بود گنگ کوه ار چه بس پر فراز / زبون ساز دوش پنجهٔ شاهباز

بود پشت نخچیر اگر چه بکوه	پلنگان دمان سازدش بی شکوه
سمند غضب بر سرش تاختند	چو مرغش اسیر قفس ساختند
تنش را قفس دام ادبار شد	بزندان آهن گرفتار شد
قفس وار با سینه چاک چاک	درون قفس شد بخواری هلاک
بشاهین تندروی که شد کینه ساز	نه بیند دگر آشیانش بباز
مپر چون کبوتر بچرخ بلند	که چنگال باز آردت در کمند
مبر بهره همچون عقابان مناز	که صیادت آخر شود چاره ساز
ز شمشیر تارک شکافت ملاف	که آخر شود فرقت از وی شکاف
بیا ساقی از ساغرم گیر دست	که سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی حسینی شراب	برآر از دل سنگ یاقوت ناب
مغنی ز قانون مرا کن دوا	برآر از نفس همچو بلبل نوا
که در چنگ تارش دلم مبتلاست	چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا نهاد فرقه را از عساکر رستم نهاد بدفع یاجوج ظلم و فساد اعنی لکوران بی دین و داد

چو بگرفت شاه کواکب دلیر	برین نه حصار فلک برج شیر

نهنگ

نهنگ از تف آب مهتاب شد	دل و زهره اش در بدن آب شد
ز گرما طپان سایهٔ برگ بید	چو بر تابه ماهی ز جان ناامید
ز خورشید گردون مشوش همه	که بود آب آن چشمه آتش همه
چو مرغی شدی در هوا جلوه گر	ز تاب خورش سوختی بال و پر
چنان آفتاب آتش افروختی	که ماهش زبان در دهن سوختی
دل خاره کاب از تف و تاب بود	سر کوه را چشمهٔ آب بود
چو شمع استخوان آتش افروخته	درو مغز چون رشته اش سوخته
پی آب کبک دری بی شکوه	زده خویش را بر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب ز سودای آب	بزیر زمین چشمهٔ آفتاب
ز تابش دل سنگ بیتاب بود	که هم آتش بود و هم آب بود
سمندر گر از آتش افروختی	اگر سوی آب آمدی سوختی
خدیو جم آیین دارا پناه	برآراسته در اصفهان بارگاه
غبار رهش سرمهٔ اصفهان	وز او اصفهان نور چشم جهان
از او زنده رود گرامی صفات	شد از تازگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بهره مند	مسیح زمان بر سپهر بلند

رسیدند تا که بدرگاه شاه | ز کرمان زمین فرقه داد خواه
همه از دل و دیده مانند برق | در آب و در آتش ز پا تا بفرق
گشادند لب کای ثریا سریر | ز بیداد دزد و بیابان نفیر
در آن ناحیت بو العجب وادیست | که در وی نه راهی و نی هادیست
سمومش ز بس غارت زندگی | دم صور را داده شرمندگی
در آن سهمگین وادی خار و خس | پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش خار و خارش چو نشتر همه | گل آتشین همچو اخگر همه
بود گرد بادش مناری که گرد | سرش رفته بر گنبد لاجورد
در آن وادی پر خطر از گزند | نگردد بجز آفتاب بلند
گروهی در آن وادی دیو و دد | نشسته بره رهزن تنگ بد
بدند و ز هر دیو و دد بدترند | دوند و ز دیوان بد بدترند
بصورت سگند و بدندان گراز | لبان پهن و رو چنبر و ناخن دراز
چو دد میشمارند مردم ورند | فزون از ددان و ز سگان کمترند
همه خورده خون چون می لاله گون | ز قتل کسان کشته دندان بخون
کشان ریش ایشان بود تا بناف | گهی کرده بستر از آن که لحاف

بود روز و شب خواب خرگوششان | ز بر پوش و بالینشان گوششان
چو دم سگان موی لب تا بپای | چه دمی که بود از دو سو فرش سای
جبین شان پر از چین چو رخسار را | فتاده بر آن آبله چون حباب
همه اژدها پیکر و شیر گیر | برخسار و قامت مناری ز قیر
قرین شوره شان چهره زشت را | بدانسان که خاکستر انگشت را
لب زیرشان با زنخ در فسون | چو هاروت در چاه بابل نگون
چو جاروب شان موی سر فرش سای | وزان رشته شان بسته نعلین پای
املشان بطول از قیامت فزون | ز طول امل طول قامت فزون
نشسته برخ گرد ادبارشان | نشسته بجز دایه رخسارشان
چو زنبور آلوده حرص و آز | همه از پی خویشتن طعمه ساز
دهان و شکم جمله سر تا بپای | شکم همچو طبل و دهان همچو نای
شوند از پی آب اگر ره نورد | ز دریا بگردون رسانند گرد
زن و مردشان بد نهاد و عوان | عوانند و بدکاره پیر و جوان
چو سگ زاده وز دوده یکی مسگی | معاذ الله از ده بخفتم یکی
بد و نیکشان مفسد و نابکار | چو سگ کرده بر سفره هر یک گذار

کند چاره پتیاره کی شیوه را   قناعت بصد شیوه بد شیوه را
چو پستان لایعقل از عقل دور   چو دیوانگان مست جام غرور
کند کار گرز گران مشتشان   بود گرز را وسته انگشتشان
بمیدان چو آرند روی ستیز   از ایشان فتد شیر نر در گریز
چو گردند در جنگ بی باک همنفس   از ایشان پلنگان چو دم آیند پس
چو فرهاد کوه گران پیشتان   ز ناخن بود تیشه در دستشان
همه عاجزیم و الم دیده ایم   ز بیداد دوران ستمدیده ایم
اگر بیغایت بود روزگار   تو چشم عنایت ز ما بر مدار
چو شمع از زبان آتش افروختیم   تو دریای لطفی و ما سوختیم
دل شاه از آن قصه آزار یافت   نه اندک که بسیار بسیار یافت
غضبناک شد زان سلیمان دهر   ز بیداد دیوان سری پر ز قهر
خدیو جهانگیر صاحبقران   جدا کرد فوجی ز نام آوران
فرستادشان بر سر آن گروه   که آرند در پیش آن سیل کوه
نخست از کرم خونبها دادشان   بخونریز دزدان فرستادشان
یلان بر کمر تیغ جلوه گر   بخونریختن بسته هر یک کمر

نهادند رو در بیابان دلیر   پی صید مانند غرنده شیر
ز سم ستوران وادی سپر   زمین چون فلک گشت زیر و زبر
ز گردی که شد بر فلک تیزگام   نماند آدمی و ملک را مقام
رسیدند خیل قیامت شکوه   بیابان شد از کوه پوشان چو کوه
خبر یافتند آن ددان دلیر   که شد روی صحرا پر از ببر و شیر
برآمد ز وحش بیابان خروش   برفت از سر شیر افلاک هوش
همه همچو اژدر بلای سیاه   بسر خاک ادبار از گرد راه
برآمد ز دیوان ره زن غریو   سراسیمه دیوانگان همچو دیو
سپاهان پرفشه در عرصه گاه   رسیدند غران چو ابر سیاه
بخون ریختن تیز دندان همه   چو درنده گرگان بسوی رمه
یکی تافته موی سر چون کمند   وزان دیو سرکش فتاده به بند
یکی بر سرش موی سر رشته جوی   بکین از تنش سر برآورده موی
یکی را سپس از دو جانب درآن   عنان داده تا بازپی ترکتاز
کشیدند صف پردلان از دو سوی   چو خورشید و سایه بهم روبروی
چو تیغ و سنان فشه در سر همه   سپاهان سپاهی لشکر همه

شد از بانگ نای قیامت نهاد / سرافیل را صور محشر زیاد
زمین را در آن وادی پر شرر / ز نعل فرس داغها بر جگر
زمین گرم و اسپان مشوش همه / وزان نعل ایشان در آتش همه
ز هر سو هژبران هنگامه گیر / کشادند بازو بشمشیر و تیر
ز پیکان مشبک سپهر دو رنگ / وزان قدسیان در تماشای جنگ
پی آب لب تشنگان در ستیز / بجان آرزومند شمشیر تیز
زرهها که آب از تف و تاب بود / پی تشنگان چشمهٔ آب بود
بدست دلیران همین تیغ و بس / نماند آبی دگر دسترس
سنانهای کین گرم و سرکش همه / بچشم زره میل آتش همه
هوا گرم و از نعل اسپان زمین / چو صحن چمن پر گل آتشین
بسر تیغ رخشان ز گرمای دشت / همی گشت آب و ز سر میگذشت
سپاه مظفر بصد فر و هنگ / بصولت پلنگ و بشوکت نهنگ
چو تیغ و سنان سربسر تند و تیز / بیکباره کردند عزم ستیز
ز برق تفنگ آتش افروختند / خس و خار آن دشت را سوختند
ز گردی که هر سو نمودار گشت / از آن روز روشن شب تار گشت

بگرز و کمند آن یکی برد دست / بسی دست و سر بست و در هم شکست
گرفت این دگر را کمربند زر / فکندش چو کوه گران از کمر
سپاهان ستاده بجا سایه وار / فشردند پای شکوه استوار
همه موی سر بسته بر یکدگر / در آورده شیران بزنجیر بر
ز مو فرق هر کس که پرایه داشت / ز دیوان چو دیوانگان سایه داشت
یکی را ز خار سنان پنجه پشت / شده خارپشت از سنان درشت
گروهی گزر بر جبین چون سپر / بزیر سپر چون کشف برده سر
گرازان ز خمی سراسیمه وار / زده خویش را بر یمین و یسار
یکی خورده پیکان چو عناب تر / که گردیده گلگون بخون جگر
شکست آن دگر یک کمان چند رنگ / بدانسان که سنگ شاخ نخچیر رنگ
یکی کنده انگشت را از گزند / گزیده چو نیشکر شش بند بند
بشست آن یکی افشرده گرز درشت / برون رفته همچون خمیرش ز مشت
بدندان گرازان وی از بیم و هم / زدی چون خیار آدمی را دو نیم
سپاهان بخاک مذلت اسیر / زره بر بدن چشمه ساری ز قیر
بخون سرخ شد چهره زشتشان / دگر باره آتش شد انگشتشان

سپاهان پرفشه چون زلف یار / پریشان شدند از یمین و یسار
رمیدند دیوان ز جان نا امید / چو زاغان ز پرواز باز سفید
گریزان شده زنگی خانه سوز / بد انسان که خیل شب از ترک روز
ز برق تفنگ گرم و سرکش همه / گریزنده چون دود از آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه / چو سایه شده پایمال سپاه
سراسر سیه روز و برگشته بخت / ز بنگاه جنگ برده‌اند رخت
اگر هست گرگ بیابان دلیر / کجا آورد تاب بازوی شیر
همه روی صحرا پر از کشته گشت / وزان کشتها پشته گردید دشت
بدنهای بی جان در آن ترکتاز / دد و دام گشتند از آن طعمه ساز
جهان گشته دریای خون انقلاب / نهنگ فلک همچو کشتی در آب
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که هم دلفروز است و هم خانه سوز
بمن ده که خرم کند باغ دل / که بی می بود گل مرا داغ دل
بیا مطربا بینوایی ببین / ز دور فلک بیوفایی ببین
ز راه وفا نغمه آغاز کن / نوای پی عاشقان ساز کن

فرستادن خاقان سکندر در فرقه را از عساکر نصرت مآثر بحرب علاء الدوله ذو القدر

خدیو ظفریار نصرت شعار / چنین کرد اندیشه کارزار
که بار دگر شاه عالم پناه / چو تبریز را کرد نظاره گاه
بروزی که سلطان گردون جناب / شد از تختگاه حمل کامیاب
شرف یافت سعد سعادت هجوم / قران کرد در خانهٔ نجوم
برآراست هنگامهٔ دلپذیر / ز خیل سلاطین اقلیم گیر
سلاطین چو پروانه و شاه شمع / چو بر گرد پیغمبر انصار جمع
نشستند خانان عالی اساس / در آن بارگاه سپهر اقتباس
وزیران به دستور خدمت گرای / ز روی ادب دیده بر پشت پای
یلان مرصع کمر سر بسر / چو خورشید بسته بخدمت کمر
به شیر آزمایان مردم شکار / چنین کرد راز نهان آشکار
که ای پهلوانان رستم ستیز / علاء الدوله دارد سر رستخیز
بر آنم که گر حق کند یاوری / نتابم عنان از ره داوری
بر آرم کمند سیاست بلند / سرش را در آرم بخم کمند
سرش را بتیغ اندر آن ترکتاز / چو نرگس تهی سازم از مغز آز
مده مار را تا توانی امان / مبادا شود اژدهای دمان

باستانیت ماهی آید بچنگ
بچنگت در آید چو کرد و نهنگ

بد اندیش را اخر دشوان شمرد
کشند مار بدچه بزرگ و چه خرد

من آن آفتابم که از تیغ سهم
توانم زدن توامان را دو نیم

باهنگ کین کر جم پاک رای
کند خود ز زر جام گیتی نمای

کنم کاسه فرق آن کینه کوش
تهی همچو جام وی از عقل و هوش

پی فخر بهرام چوبین اگر
نگردد ز پا بوس من بهره‌ور

نهم از غضب در ره کینه پای
چو نعلین فرقش کنم فرش سای

گر افراسیاب سپهر احتشام
بمن سر فرو نا ورد صبح و شام

ز گرز گرانش شوم چاره ساز
سرش را به پیش افکنم از نیاز

کشم میل در چشم اسفندیار
ز نوک سنانش که کارزار

ستانم ز اسکندر آئینه باز
سپرهای کین را کنم قبه باز

چو چین در جبین افکنم روز کین
بهم بر زنم چین خاقان چین

کنم فرق جمشید را خاک در
که سازم سفال سگش خود زر

نهان سپنانم چو کار آورد
زوال الکل فتح بار آورد

صفیر نفیرم ز نزدیک و دور
بگوش مخالف بود نفخ صور

زونان

زونان من سرکشید آفتاب
که آورد چرخش بگردن طناب

بدگر سیم بر سر عرش پای
که در زیر پایم شود فرش سای

عدو را که شمشیر من بر سر است
ستاده بسرداری لشکر است

بود تیغ من آفتاب ظفر
دمش را چو صبح سعادت اثر

چو در روز میدان گشایم کمان
خدنگم بود آیتی ز آسمان

که در شان بدخواه من نازلست
دل دشمنش چون هدف منزلست

چو جولان دهم رخش آهو شکار
چو سازم علم تیغ زهره آب را

شود برق آتش عنان در حجاب
نماید ز کوه بلند آفتاب

از آن گرم رو آتش دیو زاد
زمین را دهم کوه دیگر ز باد

هوا را دهم برق دیگر ز تیغ
زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ

رسانند نواب درگاه شاه
بعرض شهنشاه عالم پناه

که لایق نباشد ز بیر میان
که در کین خرگوش بندد میان

نه در خور بود از آفتاب بلند
که در پی رود ذره را بی حجاب

مناسب نباشد ز شیر عرین
که آید بمیدان آهوی چین

ز رفت از قفا صعوه را شاهباز
ز گنجشک شاهین شد طعمه ساز

بدنبال تیهو نپرد عقاب / تما فارغ است از شکار غراب
پسندیده نبود و نیز دنیک جمع / با هنگ پروانه رفتن ز شمع
بشمعی توان عالمی سوختن / چه حاجت چنین مشعل افروختن
به نشتر توان ریش تن را علاج / نباشد بشمشیر تیز احتیاج
توان کشت شمعی بیکقطره آب / چه حاجت بطوفان و سیل سحاب
توان کرد اگر دفع دشمن بمشت / کمن پنجه کف را به گرز درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را / چه باک از خروش سگان ماه را
پس از رخصت از شاه عالم مدار / برآریم از جان خصمش دمار
شود کوه اگر دشمنش در مصاف / بتیغ از سر کین کنیمش شکاف
کمند ار بکین آورد بر سرش / ستانیم و بندیم از آن گردنش
از آنجا که دریای منفعت عطاست / قناعت بیکقطره کردن خطاست
ز تو حکم و کشورگشایی ز ما / بدشمن نبرد آزمایی ز ما
پس از مشورت شاه جم اقتدار / فرستاد جمعی پی کارزار
دمیدند شیران هنگامه گیر / دم اندر دم اژدهای نفیر
تفنگها بدست از هوای ستیز / شد از هر طرف آتش فتنه تیز

خبردار

خبردار شد خصم گردون شکوه / که آمد قیامت بالوند کوه
بجنبید از جا چو شیر و پلنگ / چو شیر و پلنگش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران / بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز / بتیغ و کمر کوهها در ستیز
سر نیزها بر فلک کرده راه / شده آفت چشم خورشید و ماه
علمها چمنهای کین سر بسر / گل و سوسنش تیغ تیز و سپر
ز گرد سپه سروران زمان / زمین سر بسر رفت بر آسمان
دو پیکان رسیده بهم از دو سوی / دو پر دل شده از دو سو روبروی
ز پیکان گره کینه در سینها / سر از سینها برزده کینها
ز غریدن کوس رویین اساس / شده آسمان و زمین پر هراس
علمهای والاهمه دلپسند / بلا همچو خوبان بالا بلند
هر سر علم بر فلک کینه خواه / بناخن خراشیده رخسار ماه
تفنگها کز آتش شرربار بود / چمنهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای زهرآبدار / نشاندند خاره گل آمد ببار
سنان گشته ز سوزن پیکان تر / شکاف بدن آن عمارت پذیر

زره گشته موج بلا سربسر | یلان در لباس فنا جلوه‌گر
کمند دلیران همه جا شتاب | شده خیمهٔ آسمان را طناب
ز بس رخنها ارّه شد تیغ تیز | درخت افکن آن ارّه‌های ستیز
زره سربسر رفته آیین شده | چو چشم بتان آفت دین شده
دوال سپر شد کمند بلا | یلان در کمند بلا مبتلا
اتاقه فتاد از تفنگ لخت لخت | چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان بشکسته پر و بی‌نوا | خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر | چو پرکار گردیده هر یک دو سر
روان سیل خون سرکشان از فرق | وزان جمله در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفته سیلابها | ز رمحهای کین گشته گردابها
زمین و زمان گشته دریای خون | حبابی بر آن آسمان نگون
تفنگها نگون سرکشان از دست | درافتاده خرطوم فیلان مست
سواران درافتاده از پشت زین | همه سرکشان زمان در زمین
همه سر علم بر زمین کرد ناک | چو خورشید جا کرده در برج خاک
کسی اندیشد در آن ترکتاز | ز گلزار دولت گل فتح باز

ولی آخر از چرخ آیین نفاق | مه ذوالفقار کرد رو در محاق
گرفتار شد خصم آیین ستیز | بریدند فرقش به شمشیر تیز
رساندند در دم سپه سروران | سرش را به پابوس صاحبقران
بیا ساقی آن جام درد آزمای | که بنیاد غم را درآرد ز پای
بمی ده که از پام افتاده پست | قرارم ز دل رفته کارم ز دست
مغنی ز غم مبتلایم مکن | نوایی بزن بی‌نوایم مکن
که بی تار عود تو از اضطراب | زند رشتهٔ جان من پیچ و تاب

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار در باب تسخیر بغداد و بلاد مصر و شام

خدیو جهانگیر کشورگشای | بجوشش بی چنین کرد رای
که شاه زمان شهریار زمین | چو آورده ملک عجم در نگین
منور ز سفر سینه پر درد و داغ | نیاسوده از رنج راهش دماغ
هنوزش بکف حلقهای کمند | نگشته ز زلف بتان بهره‌مند
نیاورده بر لب می ناب را | بعشرت نخورده دمی آب را
نکرده سپه در نظر جلوه‌گر | در آیینه روی خوبان نظر

بفرق از کله خود زر افسرش / تمنای کین همچنان در سرش
کمربند زر بر میان استوار / میان بسته در شیوهٔ کارزار
اتاقه بفرق سرش سایه سای / ز جلوه نیاسود فرخ همای
براحت نکرده شبی پا دراز / نیاسوده بر بستر عیش و ناز
نکرده برون پای عزم از رکاب / ز دستش عنان مانده در پیچ و تاب
فتادش پس از طوف آن طرفه باغ / تمنای ملک عرب در دماغ
بفرمود تا سروران سپاه / کنند آستان درش قبله گاه
ز هر سو سلاطین فرخنده رای / بپستادند فرمانبری را بپای
نشستند شهزادگان گرد شاه / چو عقد ثریا باطراف ماه
رسیدند چون بندگان کمین / امیر و وزیر از یسار و یمین
بنیروآزمایان گردن فراز / سرافکنده پیش از طریق نیاز
ندیمان سنجیده خوش کلام / فرو بسته لب از سر احترام
صنوبر قدان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه
شد از بحر اندیشه گوهر نثار / که ای نامداران عالی تبار
درین دلکشا منزل پرهوس / چه کردیم قانع بملکی و بس

شهانند فرمانده روزگار / شهانند امن و امان امدار
شهان نور چشم بنی آدمند / مدار رفاهیت عالمند
ز شاهان درین عالم پایدار / اساس ممالک بود استوار
شهان را بود قوت از لشکری / ز لشکر میسر شود سروری
ز لشکر بود مملکت را نظام / ز کشور شود کار لشکر تمام
سپاهی کزو عالم آراستم / شد افزونتر از آنچه میخواستم
ز ملک کم و لشکر بیحساب / شود رنج و بنیاد دولت خراب
شهان را که شمشیر و بازو عطاست / قناعت بملکی نمودن خطاست
چو قانع بملکی شود شهریار / بزودی برآید ز ملکش دمار
زبونی کند دشمن آن را خیال / فتد اختر بخت از آن در وبال
دو سلطان بود ملک را ناپسند / جهان را بس است آفتابی بلند
بود کار شطرنج از آن پایدار / که در وی دو شه را بود گیر و دار
برآنم که شاهان عالی نتاج / شوندم مطیع و دهندم خراج
ز قیصر ستانم افسر عز و جاه / نه از فرق درویش پشمین کلاه
ز دست جم آورم برون جام زر / نه کشکول از دست دریوزه گر

سپاهان تیغ از اسکندری فراز · نه از دست بیوه زن آیینه باز
اتاقه ز بال همایت سرانست · پر از شهپر مرغ خانه خطاست
توان تیره کرد از پی بیشه بخت · نه از خانهٔ کاتب تیره بخت
فضای محیطست جای نهنگ · بود چشمه سارش پی جلوه تنگ
کبوتر بود طعمهٔ شاهباز · بگنجشک و صعوه ندارد نیاز
بآهنگ کین مرد شمشیرزن · نیازد بپیکان سوزن بیوه زن
چو کردم علم تیغ کین بی دریغ · عراق عجم را گرفتم بتیغ
بلاد عجم را شدم چاره ساز · به بر عرب میبرم ترکتاز
دلم را تمنای مصرست و شام · که آن مرد و صیدم درآید بدام
گلی چینم از نخل بستان مصر · شوم طوطی شکرستان مصر
کشم بادهٔ عشرت از جام عشق · بعشق لب مهوشان دمشق
شوم اهل بغداد را چاره ساز · بصید کبوتر برم شاهباز
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز · کنم شط بغداد امواج ریز
کله خود گردان دریاشتاب · نمایم چو نیلوفر از روی آب
رکاب ستوران آهو شکار · پی گوش ماهی کنم گوشوار

بود نخل رمحم که مرد افکنست · نهالی که بارش سر دشمنست
ز روی نیاز ار سپهر اوفتاد · اگر پای رخشم نبوسد قباد
ز نعل سمندم بفرخندگی · بگوشش افکنم حلقهٔ بندگی
گر اسکندر آیینه از فر و هنگ · نسازد مرا تیم روز جنگ
ز نوک سنانش شوم چاره ساز · کنم چون مه رایتش سرفراز
فریدون فرخ ز بهر نثار · نسازد اگر گنج خویش آشکار
چو بینم درو از سر خشم و کین · رود همچو گنجش فرو در زمین
سلیمان و جمشید گردن فراز · بجام و نگین بود اگرشان نیاز
مرا طبل کین و ز ناموس و نام · بسی در نظر خوشتر از ورد جام
صطرلاب زر بهر ساعات جنگ · مرا به بود از نگینش به چنگ
سلاطین دوران بخاک ادب · نهادند روی و کشادند لب
که شاها بمان تا بماند زمان · بکامت بود گردش آسمان
شمالت فلک را دگرگون کند · عفی الله خلافت کسی چون کند
اگر بر خلاف تو گردد سپهر · بگردن طنابش شود تار مهر
ز خود و زره زیب و زیور کنیم · سر از جیب مردانگی بر کنیم

بتزین بهرام چون تیغ   ستانیم در روز کین سیم ریغ

بتزین ز فرقش کنم ارستیز   یکی لخت لخت و یکی ریز ریز

پذیرفت چون داستان گو نهی   خزاین شد از در و گوهر تهی

باحسان چنان گنج را سر گشاد   که شد نام حاتم فلک را زیاد

کسی را که شه بر سر افسر نهد   به پاداش آن در رهش سر نهد

سپه را توانگر کن از سیم و زر   که جان را فدایت کند روز بیم

سکندر که گیتی سراسر گرفت   جهان را بنیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن   ز جان داد شان و ز کین یاد کن

ز قلبش دیت مش ده صد رنگ   که جان در برابر دهد روز جنگ

بزر کن دل مفلسان امیدوار   که در روز مردی کند جان نثار

ز زر کن فرومایه را بهره ور   که از زر شود رستمی زال زر

نیاید ز مزدور بی مزد کار   چو مزدش دهی کار ازو چشم دار

سپاهی برآراست صاحبقران   که از کثرتش شد زمین سرگران

چو تیر از کمان رسته در داوری   بجسته بغیر از کمان یاوری

چو صاحبقران سکندر اساس   برآراست خیلی فزون از قیاس

فرو ریخت کوه مرز دریای لب   ز لشکر تا به تنگ ملک عرب

برآرند از نای زرین خروش   برند آسمان و زمین از هوش

کواکب شناسان فرخنده رای   بساعات فرخ اثر رهنمای

نظر کرده در حال شمس و قمر   چو عینک صطرلاب زر در نظر

بفرخ ترین ساعتی شهریار   بعزم سفر شد برون زان دیار

بآهنگ بغداد و شد ره نورد   بلرزید این گنبد لاجورد

دم نای کز صور رسید اویاد   فلک را ز جا برد چون گرد باد

ز برق سنان و ز گرد سپاه   زمین روشن و آسمان شد سیاه

خرامان ستوران زرین رکاب   چو عمر گرانمایه با صد شتاب

روان ها و پایان آتش نهاد   بگرمی چو آتش بتندی چو باد

چو کوهی براه بیابان شدند   براه بیابان شتابان شدند

ز تیرش کسی گر گشادی کمان   گذشتی بنر سنگها در زمان

ز پرواز آن باز فرخنده فر   چو سلطان بغداد را شد خبر

در چاره خویشتن باز کرد   کبوتر صفت عزم پرواز کرد

گریزان ز خیل قیامت هجوم   عنان تاب شد جانب ملک روم

باندک زمان شاه دریا نثار / بر اطراف بغداد شد قطره بار
چنان کشوری آمدش در نگین / بنود احتیاجش بشمشیر کین
شد از شط بغدادش آسان گذر / که از روی دریا نسیم بهار
ز هر سو ستوران دریا شتاب / روان همچو اسپان آبی در آب
ز ترکش دلیران بر آراسته / چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شط بدر یاب / شد از برج آبی عیان آفتاب
ز عکس سپر آب صافی ضمیر / چو تمغای چین بر لباس حریر
چو کوهی نهنگان دریا شتاب / چه کوهی که میرفت بر روی آب
مسخر شدش آن نواحی تمام / شد آهنگ از دور سنگ دار السلام
هوس کرد طوف امامان دین / سلام علیه و علیهم اجمعین
طلبکار فیض از امام صبور / که بود از تجلی حق محض نور
به آن کعبه آورد روی نیاز / شد از خاکبوس درش سرفراز
چو زان خاک در دیده دیدش جلا / عنان تاب شد جانب کربلا
بطوف نجف کرد از آنجا خرام / چو حجاج زد راه بیت الحرام
جبین سود بر خاک آن آستان / که او آستان قبله را آستان

بروز

بروز و بشب در طوافش فلک / درش قبلهٔ آدمی و ملک
فرود آمد از بهر امن و امان / پی مصحفش کرسی آسمان
ثنا کنه مهر تابان ز دور / که روبد درش را بجاروب نور
از آن روضه دل را تسلی بود / نمودار طور تجلی بود
ز روی شرف با حرم توامان / زمین درش قبلهٔ آسمان
اگر از حجر کعبه را زیب هست / ز دُرّ نجف عرش را افسر است
نهد عرش از آن کرسی زیر پای / که بر آستانش شود چهره سای
ز خاکش خضر آب حیوان برد / اگر مرده آید در او جان برد
چو زان آستان ارجمندی گرفت / ز خاک درش سربلندی گرفت
دگر باره بغداد را یاد کرد / گذر بر لب شط بغداد کرد
ز لشکر شد آراسته روی آب / شتر اشترک شد جرس چون حباب
بیا ساقی آن جام مستی فزای / که شد غیرت جام گیتی نمای
بده تا می کامرانی کشم / می از چشمهٔ زندگانی کشم
بیا مطربا تار زلف چو مشک / بزن آتشی در من از عود خشک
که از تار عود تو فرزانه ام / ز زنجیر زلف تو دیوانه ام

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبک بتاراج کرمان و نامه نوشتن محمد شیبانی خان و فرستادن بجانب خراسان

طرازندهٔ بهجه او نقاش کار / چنین شد برین نامه صورت نگار
که شاه جهان خسرو جم جناب / چو از ملک بغداد شد کامیاب
بر اورنگ سلطانیش جای شد / ز معشوق و می مجلس آرای شد
نشستند خانان گیتی گشای / بحشمت در ایوان دولتسرای
سلاطین وی زمین گرد شاه / زده حلقه چون هاله بر دور ماه
حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز / بحکمت در گنج را کرده باز
ندیمان شیرین سخن نکته گوی / حریفان بعیش و طرب باده جوی
مغنی دف و چنگ را کرده ساز / ز روی طرب پرده را کرده باز
نوای نی و نغمهٔ معتدل / شده آفت جان و آشوب دل
ز آواز مطرب جهان پر خروش / نی از ناله غارتگر صبر و هوش
که ناگه رسولی ز کرمان رسید / که اوزبک ز ملک خراسان رسید
نه اوزبک که شیران مردم شکار / برد انگهی شهرهٔ روزگار
سراپا ز ناوردشان عالمی / بمیدان کین هر یکی رستمی

همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ / ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز چشم بتان فتنه انگیزتر / ز شمشیر در داوری تیزتر
ز هر سو بتاراج مال و منال / عقاب ستم را گشادند بال
سپاهی بغارت کران تا کران / چو ترکان چشم پری پیکران
ز تاراجشان مردم آن دیار / پریشان تر از سر زلف یار
چو شه را رسید آن حکایت بگوش / درونش زد از آتش قهر جوش
یکی نامه از کلک عنبر سرشت / بدارای ملک خراسان نوشت
که ای خان بر جان خاقان نژاد / مطیع تو کیخسرو و کیقباد
تویی مسند آرای توران زمین / ترا ملک توران زمین در نگین
خدایی که آغاز هستی نهاد / اساس بلندی و پستی نهاد
بساط زمین و بسیط سپهر / برافروخت از مشعل ماه و مهر
زمین را بر آراست از آدمی / ودیعت در و جوهر مردمی
ز هر یک دگر کرد ممتازشان / بتاج کرامت سرافرازشان
وز ایشان برین طارم کبریا / رساند از شرف پایهٔ انبیا
شد از انبیا شمع دین نوریاب / همه ذره اند انبیا آفتاب

محمد که فخر بنی آدم است / طفیل رهش هر چه در عالم است
رسل را وجود از پی بود اوست / وجود همه رشحهٔ جود اوست
از او شد سریر نبوت بلند / وزو پسند سروری ارجمند
نبی و ولی ماه نا کاسته / دو سروند از یک چمن خاسته
منم غنچهٔ باغ آل رسول / چراغ شبستان زوج بتول
بمن میرسد مسند سروری / منم وارث ملک اسکندری
بشاهی چو من کس سزاوار نیست / چو من کس سزاوار این کار نیست
خدایی که کرد آشکار و نهفت / اطیعوا الرسول و اولی الامر گفت
بجز آل احمد اولو الامر کیست / سخن گفتن از زید و از عمرو چیست
جگر گوشهٔ شاه مردان منم / شه شیر دل مرد میدان منم
منم این زمان افسر سروران / سر تاجداران و تاج سران
ز سودای شاهی تهی کن دماغ / میفروز در روز روشن چراغ
بود ماهتاب آنقدر دلفروز / که در پردهٔ شب بود نور روز
چو خورشید تابان علم برکشد / بحرف کواکب قلم درکشد
بفرق جهان سایه گستر همای / کسی چون کند سایهٔ جغد جای

گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج / کنون سوی ما باید آورد باج
تو خان جهانی و خاقان منم / تو مور ضعیفی سلیمان منم
مکن سروری مسکنت پیشه کن / وگر میکنی از پی اندیشه کن
ز سودای افسر ندامت بری / گر افسر نهی سر سلامت بری
زمان تو شد نوبت من رسید / سحر رفت و صبح سعادت دمید
بهر چند شاهی نشیند بتخت / جهانگیر اگر شد بنیروی بخت
درین نیلگون گنبد دلفروز / بود نوبت هر کسی چند روز
نبودی اگر سلطنت را زوال / چرا آدم ندیدی کسی ملک و مال
اگر آفتابی زوالت رسید / وگر ماه تابان هلالت رسید
قدم ساز از سر بپابوس ما / مشو ایمن از نعرهٔ کوس ما
تو پروانه و منم شمع جمع / ز پروانه به آمدن سوی شمع
خراسان بود رشک خلد برین / بود اتفاق خلایق برین
نخواهم که ملکی چنان بر کمال / ز یغمای من رو نهد در زوال
ندارم طمع از تو مال و خراج / نباشد بسیم و زرم احتیاج
بس است اینکه دینت شود دین ما / نپیچی سر از کیش و آیین ما

کنون نام ما خطبه را ارجمند   وزان پایه منبرت کن بلند
درم را بزن سکه بر نام ما   که گردی سرافراز از انعام ما
گر از تاج مهرم شوی بهره‌مند   سرت را رسانم بچرخ بلند
شنیدم که داری سر ترکتاز   بملکم کنی دست غارت دراز
بتاراج ملکم کمین میکنی   بنترسی از من که این میکنی
درین شیوه ترک ادب کرده   عفی الله خطایی عجب کرده
کنندم نگر ترک این کار کن   مبین گنج اندیشه ازکار کن
برون منهی پای از اندازه بیش   بخود میزنی تیشه بر پای خویش
مزن پا درفش از غضب مشت را   مکن مسبب رنجه انگشت را
زباغ اینچنین میوه بیرون مبر   مبادا شود باغبان را خبر
مبر گل بتاراج ازین بوستان   مده فیل را یاد هندوستان
ببین داد من ترک بیداد کن   ز پیداوی تیغ من یاد کن
ندیدی که شروانشه شیردل   که شد شیر ازو روز میدان خجل
سزایش چه سان دادم از تیغ خاص   که جان داد و از جا شد از من خلاص
سر سرکشان احمد کینه رای   که بود افسر تخت عرش سای

چنانش زدم ز آسمان بر زمین   که گفت آسمان صد هزار آفرین
منم بر زمان رستم نامدار   که خواندش فلک رستم روزگار
چو گرز گران مرا کم گرفت   چو زان فلک قامتش خم گرفت
چو با من دم از کینه زد نامراد   مرادم خداوند بخشنده داد
چو کوه ارچه الوند بود از شکوه   بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه
تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری   عجب گر ز شمشیر من جان بری
سپاهم که بود آنزمان بیشمار   یکی صد شد امروز و صد شد هزار
کنندم که سر فتنه کشوریست   اگر مار بود این زمان اژدریست
درین باغ ناشی یکی از هزار   هنوز از نهال امیدم بار
ز صبح این زمان شد شبم بهره‌مند   شود بعد ازین آفتابم بلند
دم از داوری زن گرت همتست   که نجامیست در بازو و شت
بود پیش من خصم روباه پیر   وگر شیر باشد منم شیرگیر
اگر دوستی را نوازی کنم   وگر دشمنی چاره سازی کنم
که آتشی بود روز ناورد و قهر   بود تیغ من آب حیوان و زهر
مرا تیغ کین برق سرکش بود   پی صلح و جنگ آب و آتش بود

اگر یار صلحی سبر راه پوی / وگر مرد جنگی ره جنگ جوی
دم از صلح یا جنگ زن مرد وار / یکی کن ازین هر دو کار استوار
چو آن نامه را کرد املا دبیر / مسجل شد از مهر اقلیم گیر
طلب کرد دانای سنجیده‌ای / خردپیشه مرد جهان دیده‌ای
جهان آزمود دهر کار و بار / بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت ربانیده فرخنده‌ای / بگفتار شیرین فریبنده‌ای
لب و پر از داستانهای نغز / دهان آمدش پسته گفتار مغز
مسیحادمی در سخن گستری / لبش در حکایت بافسونگری
ز تاج رسالت سرافراختش / برسم رسولان روان ساختش
بیا ساقی آن جام آیینه ساز / که دارد سکندر ربا و صد نیاز
بمن ده که بینم درو هر چه هست / چو گیرم بدستش دهم دل ز دست
نظر در جمالش گاهی کنم / تماشای صنع الهی کنم
چه حاجت مرا گر بود جام زر / صطرلاب اسکندری در نظر

بازآمدن قاصد از نزد خان و جواب نامه آوردن بصاحبقران گیتی ستان و خشمناک شدن شاه عالمیان از آن

گزارنده نامه راستان / چنین میکند نقل این داستان
که چون دید خان نامه شهریار / برو راز پوشیده شد آشکار
یکی نامه تیغی درخشان ز برق / در آب و در آتش ز پا تا بفرق
فرود آمد از بهر امن و امان / عجب حجتی قاطع از آسمان
زبانی پر از حرف امید و بیم / بدفع مخالف عصای کلیم
نهالی که بارش بود نوش و زهر / که پرورده دهقانش از لطف و قهر
تامل در آن نامه بسیار کرد / سخنهای شه در دلش کار کرد
بپیچید بر خویشتن همچو مار / که آن نامه بود افعیی زهردار
عنان تاب از راه صدق و صواب / نوشت از طریق عتابش جواب
که هیهات کس را چه یارا بود / که از من خراجش تمنا بود
مبین بر گل باغ من تیز تیز / که خارش سنانی بود در ستیز
بملکم منه زین هوس پا دلیر / که ناید برون طعمه از کام شیر
تذروی که شد صید چنگال باز / از آن صید شاهین نشد طعمه ساز
کسی بچه خاطر رسد وای خام / که کس شهپر طایر بخیره بدام
کس اندیشه وصل عنقا نکرد / در از سنگ خارا ستنا نکرد

ز دریا مکن آرزو لعل ناب   مجو اخگر آتش از آفتاب
متاع انچه شد قسمت من چه دریغ   گرفتن ز کس کی توان جز بتیغ
اگر در ره سروری سر نهم   از آن به که پیش کس افسر نهم
جدا به بود دست انکس ز بند   که همچون خودیش آورد در کمند
بتیغ قلم خوشتر آید دو دست   که پیش کسی بایدم دست بست
اگر چون خودی را کنم بندگی   بود مرگ به از چنان زندگی
بملک خدا داده خرسند باش   نه در بند چین و سمرقند باش
بگیتی که دولت پراکنده هست   خدا را به از بیسی بنده هست
بهر گوشه اسباب حشمت بسیست   ولی اندکی قسمت هر کسیست
مکن آرزو قسمت دیگران   وزان آرزو خویش را بگذران
در از آب جیحون تمنا مکن   نهنگ ارنه عزم دریا مکن
مده دل بمهر غزالان چین   که آهو نشد رام شیر عرین
بعزم خطا ما جرا میکنی   ندانی که عسکر خطا میکنی
سر و سرور خان و خانان منم   سزاوار ملک سلیمان منم
جو شیران منم مرد روز نبرد   بمیدان مردی منم شیر مرد

درین بیشه شیر جدل پیشه ام   برد اکی شیر این بیشه ام
فلک یاره دوران بکام منست   همای ظفر صید دام منست
چو گیرم بتر زین فولاد را   در آرم ز پا کوه فرهاد را
ز روز نبرد دم مبر دل ز جای   که میخواهم آن روز را از خدای
پلنگ ار بود روز میدان دلیر   نترسد ز جولان او نره شیر
عقابی که هر سو کند جلوه ساز   بود فارغ از پنجه شاهباز
اگر تیغ رستم بود موشکاف   از آن روی تین را چه غم در مصاف
چه غم در کف تیغ الماس رنگ   که از موج دریا نترسد نهنگ
ز طوفان شود عالمی گر هلاک   بخیل نهنگان دریا چه باک
گرت تیره مست اژدری در شکار   بجستی بود تیز من تیر مار
چه باک از تفنگ روز ناورد وقت   که مارش همی مهره دارد زهر
از آن مهره گردون شدم دهر   فلک کعبتین مرادم دهد
مکن هر دم از طمع مردم شناس   ز شهر و انشه نامرادم قیاس
چرا کس برد نام الوند را   بپا دارد از کودکی چند را
فریب جوانی مخور زینهار   حذر کن ز تدبیر پیران کار

ز جمشید و کی اعتباری بگیر / مشو ایمن از مکر گردون پیر
مشو باج خواه و بر آنم میار / که برهم زنم عرصهٔ روزگار
سپاهی کشم سوی ملک عراق / که افتد تزلزل درین کهنه طاق
چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز / خبردار شد شاه گردون فراز
از آن نامه آمد چو دریا بجوش / صدف وار بودش دلی پرخروش
بگو نامه بل نشتری آبدار / که دل را کند ریش و جان را فگار
ستیزنده ماری پر از خشم و قهر / درون و برونش سرشته بزهر
چو شمعی سراپا برافروخته / بپروانگی عالمی سوخته
بیا ساقی آن آب گلگون بیار / بیاد لب لعل میگون یار
بمن ده که اندیشناکم بسی / ز سودای لعلش بلاکم بسی
بیا مطرب ای دلبر دلنواز / که عمر تو بادا چو زلفت دراز
ز پرده غم روی گلرنگ را / بده تاری از طره ات چنگ را

مشورت فرمودن شاه عالمیان با سلاطین و خواقین دوران در باب عزیمت بجانب ممالک خراسان

خدیو ظفریار نصرت قرین / چنین آورد رو بمیدان کین

که روزی شهنشاه عالم مدار / برآراست بزمی در ایوان بار
چو خورشید شاه ثریا نگین / بگسترد دیهیم زر بر زمین
ز دیهیم و چتر ثریا کمند / زمین هشت و ده شد سپهر بلند
سلاطین دوران ز فرخندگی / ستادند در پایهٔ بندگی
نشستند شهزادگان هشیار / چو فتح و ظفر بر یمین و یسار
ز خانان شد آراسته انجمن / زد آن انجمن طعنها بر چمن
وزیران دانا ستاده بپای / ستون وار در صحن دولتسرای
بتان صنوبر قد خوش خرام / بخدمت چو سرو سهی در قیام
ندیمان شیرین سخن از ادب / فروبسته ز آیین گفتار لب
گهرریز شد شاه دریانشان / که ای شاهبازان دشمن شکار
از آنجا که پیک اجل در رهست / بسی رشتهٔ عمر ما کوتهست
از آن پیش کاید اجل ترکتاز / ستاند ز ما کشور عمر باز
بپایید تا ساز لشکر کنیم / بلشکر جهان را مسخر کنیم
چو خورشید در روز کین بی‌دریغ / بگیریم روی زمین را بتیغ
درین آرزو سعی و چستی کنیم / وزان اجل پیش دستی کنیم

بگوشش گرفتند شاهان خراج   زما در ستاند و کس تخت و تاج
اگر سرفرازیست اگر زیردست   ز همت بجایی رسد هر که هست
شما هم گمارید همت بر آن   که گیریم عالم کران تا کران
بدشمن هنرها آزمایی کنیم   بکوشیم و مردآزمایی کنیم
نداریم اسباب حشمت هوس   گز اینها غرض نام و ننگست و بس
ازین باده گر پر شود جام ما   برآید بمردانگی نام ما
چو نام از سلاطین عالم برند   بمردانگی نام رستم برند
بس است اینکه در عالم پایدار   پس از ما بود نام ما یادگار
بمردی اگر جان سپارد کسی   به از زیستن در زبونی بسی
نمی باید اندیشه کرد از اجل   که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم ز روی شگفت   که شوان شب گور در خانه خفت
بشمشیر گیتی مسخر شود   بد و ننگ عالم میسر شود
از آن شد سرافراز عالم سپهر   که دارد علم تیغ رخشان مهر
کسی را شود شاهد ملک یار   که بوسد لب تیغ زهرآبدار
زگلچیدن آنکس شود بهره مند   که از بیم خارش نباشد گزند

من هم

کسی آورد گوهر آسان بچنگ   که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر داشت اسکندر سرفراز   بآیینه در کار عالم نیاز
مرا قبضهای سپر روز جنگ   نکوتر ز آیینهٔ روم و زنگ
به آیینه مردان ندارند کار   مرا بس بود تیغ زهرآبدار
چه حاجت ز اندیشهٔ داوری   ز اختر شناسان مرا یاوری
مرا نیم بهر زیب و اساس   بهست از اصطرلاب ساعت شناس
بود روز میدان کله خود زر   به از شیشهٔ ساعتم در نظر
کجا نید جمشید و افراسیاب   که آیم عنان گیرد آن یک رکاب
جهم گر بگیرد عنان سمند   عنانم شود گردنش را کمند
رکابم ببوسد گر افراسیاب   کنم طوق در گردنش از رکاب
دو دست و کمر آنکه پیشم ببست   گشادم کمر بستمش هر دو دست
بکین پلنگ و نهنگ از شکوه   کمین گر گشایم بدریا و کوه
کنم از تف مهرها لخت جگر   صدفهای دریا کنم پر ز در
به پیکان خونین کنم ز انقلاب   دل سنگ خارا پر از لعل ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر   که باشد سر دشمنانش ثمر

چو جولان دهم رخش امید را / زمیدان برم گوی خورشید را
سزد مهر اگر آید از آسمان / که نعل سمندم شود در زمان
بود جم مرا ساقی بزم جای / که دارد بکف جام گیتی نمای
نخستم که شد رخش کین تیز گام / کشیدم ز شروانیان انتقام
بجیلان سمند ظفر تاختم / عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین ما زندران سربسر / ببستند در جانسپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم / سری از عراق عجم بر زدم
بشیراز از انجا عنان تافتم / در و هرچه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را / ببستم در کین و بیداد را
بدولت در آن منزل دلگشای / شدم سایه‌گستر چو فرخ همای
گرفتم بلشکر عراق عرب / شدم باج‌خواه از دمشق و حلب
کنونم بود در دل از هر جهت / که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتیست عنبرسرشت / عفی الله چرا کس نخواهد بهشت
ز اوزبک بود ملک ایران خراب / بود آفت کشتزاران سحاب
از آن شیر تا آن سحاب ستیز / در اطراف عالم شود ژاله ریز

چنانش دهم مالش از تیغ کین / که احسنت گوید سپهر برین
بکینش خدنگ ستم بی گمان / چو در روز میدان کشم در کمان
سنانم که دارد سر گیر و دار / چو گیرم بدستش پی کارزار
از آتش نشانم بخاک نیاز / وزینش کنم بر جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم / ببرم سرش تا نبرد سرم
ازو خار اندیشه تا در دلست / گلی چیدن از باغ دل مشکلست
نگیرد اگر دامنش خارها / بزودی کند رخنه دیوارها
ز دشمن شوی آندم آسوده دل / که او را بود بستر از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما / بکام دل ما شود کار ما
پس از ترکتازی بدلهای جمع / در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد / نشینیم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فروبست لب / سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز / که ای همچو خورشید ده سرفراز
بدولت ز نور آیت افراختن / ز ما نقد جان در رهت باختن
نه ما چاکرانیم و سلطان تویی / که ما عاشقانیم و جانان تویی

ازان عاشقان او بود جان بکار — که در راه جانان کنندش نثار
هراسان زنامورد رستم نیم — که در روز مردی ازو کم نیم
بما شیر چرخ ار برابر شود — پی گردنش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود — ز بهرام چوبین برآریم دود
ازانجا که دولت ترا یاور است — نگین آرزو ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه کلک تو — که ایران و توران شود ملک تو
ترا ملک ایران بآندک زمان — مسخر شد از گردش آسمان
برآنی که توران مسلم شود — بران داد همت که آن هم شود
پس آنگه شهنشاه فرخنده خوی — بآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری — که جمع آید از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت — شتابان تر از آتش و باد رفت
که لشکرکشان بلاد عرب — بشوییداز دیدها خواب شب
بموصل رسولی گرائیده گرد — که از راه قزوین برآرند گرد
رسولی دگر شد سوی مصر و شام — که لشکرکشان سپهر احتشام
بجنبش درآرند دریای نیل — برآرند آواز طبل رحیل

شتابنده شد بر حد روم — که کشورگشایان هر مرز و بوم
باهنگ قزوین همه شد و تیز — بگردون رسانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشروان همین — که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند دریاروان خیل خیل — ز دنبال هم همچو غرنده سیل
بگیلان فرستاد و دریا کنار — رسولی شتابان چو باد و بهار
که آیند یکسر بفر و شکوه — نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی شیراز نیز — که کشورگشایان آیین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای — بگردون رسانند آوازه‌ای
شد از لار و شوشتر طلبکار مرد — رسیدند مردان آیین نبرد
ز مرزبان مکران و کرمان زمین — باهنگ جولان چو شیر عرین
سلاطین و خانان ملک عراق — رسیدند هر یک بصد طمطراق
سپاهی چو جمع آمد از مرد کار — چنین خواست خاقان جم اقتدار
که نام آوران عرض لشکر کنند — ز خود و زره زیب و زیور کنند
کشیدند صف سروران سپاه — ز گرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان پرشکوه — چو برق درخشان ز بالای کوه

علمها چو خوبان بالا بلند / رسانند بر اوج گردون کمند
ز هر سو شترهای جنگی قطار / در و دشت از و غیرت کهسار
قبا بستهان با کمرهای زر / شد آراسته کوهها از کمر
کمند دلیران بپیداد کوش / چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک سر علم را نشیمن شده / ز خاک بستر آیینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر دو رنگ / شد از پرچمش زهره را تار چنگ
ز گلگون سپر سرکشان بهره یاب / بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر احتشام / چو خنگ فلک ابلقی تیزگام
پری صورتی لعبتی نازنین / بجولان گری همچو آهوی چین
بچین گر شود نعل او نقش سنگ / ز چستی برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد ز آفتاب از شتاب / نیفتد برو پرتو آفتاب
چو چوگان پایش شود فرش سای / برد گوی گرد زمین از جای
بهدار ز مشرق شود هم رکاب / بمغرب رسد پیشتر ز آفتاب
چو بر داشتی دست راه آزمای / ز تندی نگشتی ترش دست و پای
برفتن چو برق و قیامت شکوه / قیامت بود چون روان گشت کوه

بشکل کمان کرده خم دست و پای / ولی رفته چون تیر پران ز جای
کشد ار بچین صورتش بیسخن / برد مرد را او زمان تا زمین
بر آمد ببالای زین خدنگ / سر از کوه برکرد غران پلنگ
پی عرض لشکر سپه سروران / رسیدی بپابوس صاحبقران
گشادی زبان را بصد احترام / که ای آفتاب سپهر احتشام
توی ای سرافراز فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت
ز تو همتی جانفشانی ز ما / کرم از تو کشورستانی ز ما
همه بنده کانیم و فرمان تراست / درین داوری حکم بر جان تراست
سپاهی بر آراست خاقان اساس / که نتوان بعمر درازش قیاس
بفرخترین ساعتی زان دیار / بجنبید رایات نصرت شعار
دبیر فلک گشته ساعت شناس / صطرلابش از مهر زرین اساس
بیا ساقی آن جام آیینه رنگ / که میجویدش خسرو روم و زنگ
بمن بخش از راه لطف و کرم / که آیینه دل برد زنگ غم
مغنی دلم شد اسیر فراق / نوایی بزن در مقام عراق
پر آوازه کن گوش آفاق را / ره راست بنمای عشاق را

توجه فرمودن رایات نصرت آیات بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبان خان و رفتن در حصار مرو شاهیجان

یل صف‌شکن شیر مردم‌شکار
چنین شد سمند سعادت سوار

که چون لشکری جهان را بفرق
کشید از نیام افق تیغ برق

تگاهها گشاد ابر و شد در زمان
پر از ژاله و رعد و برق آسمان

سحاب از زمین خاست در ترکتاز
ز برق درخشنده شد نیزه باز

ز نعل شهاب آسمان بلند
ز هر سو برآورد زرین کمند

ز رعد خروشان بدرید گوش
خم روی شد آسمان از خروش

برید از پتم تیغ سوزان برق
چنار از بر دست را دست و فرق

صنوبر بکف ناوک کینه کوش
ز اندیشهٔ داوری خودپوش

بود آتش از لشکر دی هراس
چو جنگ‌آوران کرد از آتش لباس

برآمد ز پر دی کبود آسمان
خمیده ز سرما قدش چون کمان

ز قوس قزح برف شفاف ریخت
چو آن پنبه کز قوس نداف ریخت

کف انداز از برف شد بی‌حساب
ز هر سو شترهای مست سحاب

سمندر در آتش وطن کرده ساز
ولی آتش از سوختن مانده باز

زدیاه

ز دیاه مرد آتش و اخگرش
کفن پوش هر سو ز خاکسترش

بفضلی چنین شاه کشورگشای
بعزم خراسان روان شد ز جای

شهان در رکاب از یمین و یسار
یمین و یسارش شه و شهریار

زمین تنگ از آن لشکر کینه‌زای
سر طوقها بر فلک کرده جای

برآمد ز نعل ستوران شرار
شد از آهن تیغ برق آشکار

ستوران هنگامه رو جلوه ساز
عروسان رعنا بجولان ناز

خروش ستوران و آواز زنگ
ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ

ز والا سر نیزه شد استوار
نهال امیدش گل آورد بار

ز فولادپوشان هیجا شتاب
روان کوه آهن چو دریای آب

بعزم خراسان بصد طمطراق
برون راند لشکر ز ملک عراق

ز جوش سواران بیداد گوش
فلک در تزلزل ملک در خروش

چو چرخ جان شدش جلوه‌گاه سپاه
رسیدند چابکسواران ز راه

خجسته فری را استرآباد بود
که از یمنش آن کشور آباد بود

همای سعادت ز اوج قبول
ز خیل محبان آل رسول

مظفر ز چرخ برین نام او
همای ظفر پایه در دام او

قدم ساخت از سر پا بوس شاه سر قدر سودش بخورشید ماه
شه از نام فرخنده اش فال زد که انجم در فتح و اقبال زد
بطبل و علم سرفرازیش داد ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او برآمد بچرخ برین نام او
رسید از شرف تا بجایی سرش که شد نسر طایر پر افسرش
چو در مشهد طوس زد بارگاه شدش خاک در سرمهٔ مهر و ماه
هوس کرد خاقان جم آشیان طواف در کعبهٔ آستان
شهید خراسان امام یقین پناه جهان شاه دنیا و دین
فلک بر درش صبح و شام آمده بقد دوتا در سلام آمده
ملک گرد آن روضهٔ محترم کبوتر صفت در طواف حرم
برابر شد از قول پیغمبرش بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور کز آسمان فرود آمد و قبله شد در زمان
میسر در و از دعا مدعا ز روی یقین قبله گاه دعا
ازو کعبهٔ محترم در حجاب ز روی خجالت شده در نقاب
درون و برونش چو خور عین نور چنین باید الحق تجلی طور

مسیح ار نهد بر سر عرش پای نیارد بر آن آستان کرد جای
بهشتی حریم درش جان سرشت بگیسو درش رفته حور بهشت
هوس کرده خورشید تابان ز دور که خود را کند بر درش فرش نور
تمنا کند کعبه را آستان که خود را کند فرش آن آستان
ملک را بود آرزو در سپهر که روید به پر آستانش چو مهر
شب و روز عرش این تمنا کند که خود را چو کرسی در او جا کند
بیوسید آن آستان بلند مسیحا شد از آسمان بهره مند
چو شد فارغ از طوف آن قبله گاه از انجا روان شد بخیل و سپاه
چو جان اخبر شد که خاقان رسید بتسخیر ملک خراسان رسید
مراسان از آن خیل رستم صفات هوای سمرقند کرد از هرات
چو آمد بر او از سر اضطراب رسید از عقب شاه گردون جناب
اگر تیز رفتن کند کبک ساز تو اند رسیدن بوی شاهباز
رود ابر اگر تند بر آسمان ازو بگذرد برق در یک زمان
بسی شد مراسان از آن سیل تیز نه رای ستیز و نه پای گریز
بخیل و سپاهش در آمد برو ز چنگال شاهین گریزان تذرو

ببستند دروازهای حصار — درفته نه کرد آسمان استوار
دویدند شیران بیار و دلیر — شد آن قلعه شهمکین برج شیر
نموده پر فرقشان پرشکوه — چو صبح نخستین ز بالای کوه
تبرزین بدست یلان زمان — نمایان چو ماه نو از آسمان
فلک با زمین هم سر جنگ داشت — ز سیاره دامن پر از سنگ داشت
شب تیره کین شاه گردون غلام — بزیر آمد از ابلق تیز گام
فرود آمد از اسپ شاه زمان — مسیحا بزیر آمد از آسمان
ز انجم فلک مشعل افروز شد — شب تیره روشنتر از روز شد
نمودار سر قلعه صد شمع نور — نمودار شد مار موسی ز طور
تامل در آن قصه خان چنپه کرد — ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
ز کار آگهان جست تدبیر کار — که ای شیرمردان مردم شکار
فلک ترک مهر و وفا کرده است — بلایی عجب رو بما کرده است
سپاهی بچندین علامت رسید — همانا که روز قیامت رسید
برین قلعه بودن ملال منست — همانا که برج وبال منست
بود مرد را تیغ و بازو حصار — حصار گل و خاک ناید بکار

ز رفعت بود برج ما گر سپهر — کمندی مخالف بود تا به مهر
ز بارو و خندق عدو را چه باک — که این یک بلندست و آن یک مغاک
چو جولان کند شاهباز از شکوه — چه دریا بود و زیر پایش چه کوه
چو خورشید تابان کشد تیغ کین — مسخر کند آسمان و زمین
چو طوفان کند ابر دریا ستم — ز پست و بلند جهانش چه غم
چرا کس نشیند درین کهنه کاخ — کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس — بد انسانکه زندان بلبل قفس
بجایی نشد باد صرصر درون — که نتواند آمد از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس — عقاب شکاری نشد در قفس
در و دشت جای پلنگست و شیر — نشد شیر از طعمه شهر سیر
ز شهرست شیر عرین ناصبور — بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار — که گنجد در و لشکر بی شمار
ز شهرست بر لشکری کار تنگ — که در کوچه تنگست میدان جنگ
چو دشمن رسیدان برآورد گرد — نداریم چاره بغیر از نبرد
فلک دارد از نام آن مرد ننگ — که باشد گریزان ز میدان جنگ

چو دشمن ز میدان برآورد گرد / نداریم چاره بغیر از نبرد
چه داند کسی تا که تقدیر چیست / شما را درین کار تدبیر چیست
بهمت درین شیوه یاری کنند / بکوشید و همت گذاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب / بدولت درآریم پا در رکاب
ببینیم تا بخت همراه کیست / همای سعادت هواخواه کیست
یلان را همان شیوه در کار بود / ببد مهر خان فکر شان یار بود
بر آن یافت تدبیر ایشان قرار / که جویند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند / قدت سرو و رخ آفتاب بلند
پر از باده کن کشتی چون هلال / که خورشید از او رو نهد در زوال
از آن آتشی می که چشم و چراغ دلست / بمن ده که کار دلم مشکلست
امانم ده از ظلمت رنج و بیم / چراغی براهم رسان چون کلیم

محاربه فرمودن شاه عالمیان با محمد شیبانی و کشته شدن او با لشکر بیکران

چو سلطان انجم بفر و شکوه / کشید از غضب تیغ بر فرق کوه
دم نای برداشت از چرخ هوش / ز صور قیامت برآمد خروش

بخیل و حشم خان خاقان شکوه / صف آرای شد همچو البرز کوه
گذشت از فلک گرد میدان کین / زمین شد زبردست چرخ برین
غبار انجنان در هوا شد حجاب / که ره بست بر دعوت مستجاب
سواران علم تیغها بر کران / یکی برق در کف یکی زیر ران
ز ببر و سپر شرزه شیران مست / هلالی سپر آفتابی بدست
ز سم ستوران هیجا شتاب / در افشا و تاج از سر آفتاب
علم پرده بر چرخ والا کشید / چو قد بتان نیزه بالا کشید
ز پرچم همه طوقها و لواء / چو نخل صنوبر شده سرفراز
ز سر علم زیور طاق عرش / پذیرفته خلخال از او ساق عرش
خبردار شد شاه فیروز جنگ / که آمد ز کوه آن دلاور پلنگ
برون آمد از بیشه آن شرزه شیر / نهنگی ز دریا برآمد دلیر
ببر بر زد از بهر ناورد کین / پر از شهپر جبرئیل امین
همای ظفر صید فرخنده فال / ز قربان و ترکش برآراسته بال
چو کوهی ببالای بکران نشست / چه کوهی که بر برق رخشان نشست
بنظاره شاه گردون فراز / سراسر همه دیده شد طبل باز

یلان جوشن و خود زر خواسته شد نهال گل و غنچه آراسته شد
جرسهای رویین بان در خروش دلیران رویینه تن کینه کوش
برآراست از پر یکی تاج زر چو مرغ شکاری برآراست پر
نمود از علم دیگری بهره مند ز برج شرف آفتابی بلند
نمود آن گرنگ صد کر و فر کمان قزح ز آسمان ظفر
دو لشکر بکردار غرنده میغ رسیدند با نعره و تیر و تیغ
ز صفهای لشکر برآمد خروش دو دریای قلزم درآمد بجوش
ز نعل ستوران آهو شکار شد آیینهٔ مهر و مه پر غبار
علمهای والاجناب سپهر فرو هشته برقع برخسار مهر
برآراسته زان سپاه سره یکی میمنه دیگری میسره
قوی ساخت سرخیل ایران پناه ز شهزادگان قلبگاه سپاه
ز خانان گردن کش سرفراز یمین سپه داد ترتیب و ساز
یسار سپاهش ز چابک روی ز خیل سلاطین دوران قوی
ز سوی دگر خان توران گروه یمین سپه ساخت البرز کوه
ز اغلن نژادان چابک سوار یسار سپاه آمدش استوار

ز آهن قبایان زرین کلاه چو سد سکندر شدش قلبگاه
ز خیل سلاطین رستم مصاف هزاران صف آراست چون کوه قاف
کشیدند ترکان خنجرگذار صف از هر دو سو همچو مژگان یار
ز درگاه خاقان گیتی گشای روان شد یکی کوه آهن ز جای
پلنگان آن کوه آهو سوار چو غرنده شیران بعزم شکار
بهر لحظه از آن کوه زرین کمر اتاقه چو کبک دری جلوه گر
ستوران ز نعل آتش افروخته وزان پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمند اژدهای کمان قرار از زمین برده هوش از زمان
دلیران کمان و خدنگ از زرو کشیده گشادند و افکنده رد
تفنگ همچو مار دو سر فتنه زای چو ماری که از مهره شد جان ربای
لبها نفیر قیامت صفیر چو قندیل زرین لبالب ز تیر
علم در صف کین علامت شده دم نای صور قیامت شده
خدنگ پیاپی روان در ستیز پی جان و جان از پیش رفته تیز
ز پیکان نی نیزه چون نیشکر ز منقار طوطی شده بهره ور
هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ در آن برق سوزان درخشنده تیغ

نوایی

درآن دودناک ابر دریا ستیز — تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز
زره حلقه چون زلف جانان شده — بلای دل و آفت جان شده
گذشتی چنان از سپر تیر کین — که آه اسیران ز چرخ برین
کمند بلا مایهٔ ابتلا — هژبران اسیر کمند بلا
سر نیزه زیور ز والا گرفت — ز خارش سنان شعله بالا گرفت
ز خون قبه‌های سپر رنگناک — چو آیینه از عکس رخسار پاک
گران گرز رویین تن سخت سر — ز دلهای سنگین دلان سخت‌تر
ز خون بر جسم طوقها لاله رنگ — زده آب و جاروب میدان جنگ
سنانهای کین حمله گلگون شده — چو مژگان عشاق پر خون شده
تن از تیر و پیکان که خون بار بود — نهال گل و غنچه خار بود
ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ — بدانسانکه برق درخشان ز میغ
ز برق تفنگ سر علمهای کین — چمنهای کین اکل آتشین
ز خون تیغ کین لاله گون آمده — چه تیغی که زو بوی خون آمده
ز والا سر نیزه گلرنگ بود — نهال بلا را گل جنگ بود
فتادند در هم دو صد چیل شیر — بجان باختن همچو شیران دلیر

هژبر زمان شاه حیدر کمین — برانگیخت دلدل آهنگ کین
ز زیر تماشیش آماده تبر — چو کوهی عقابی بر آن جلوه گر
در آهن نهان شاه گردون سریر — چو در زیر ابر آفتاب منیر
بزیر سپر شهریار هژبر — چو بر فرق احمد پی سایه ابر
ز پیکان تیر اندران رستخیز — کمانش چو قوس قزح ژاله ریز
گشادی به پیکان گره از زره — ولی بر رگ جان زدی زان گره
اجل از شمشیر او برگ بود — بدن را شکافش در مرگ بود
بیک شعلهٔ تیغ زهره آبدار — برآورد دود از زمین و سما
یمین صف خصم از آن سیل تیز — فتادند چون خار و خس در گریز
ز گردی که برشد ز میدان جنگ — زمین آسمان آسمان زاد رنگ
زمین شد غبار و فلک زان شتاب — چو کشتی ز بار گران غرق آب
فلک کش ز جا سیل خون در ربود — چو نیلوفر از روی دریا نمود
چو خاقان یدکان شیر مردم شکار — بیک حمله شد آفت روزگار
بجولان در آمد چو شیران مست — سر و شاخ گاو زمین را شکست
سپاهی ما و غرق جوشن همه — ز گرمی چو آتش در آهن همه

چو عقد ثریا بهم متصل   به آهنگ جولان یکی کرده دل
شتابان شد آن دجله آهنش   زده چون زره حلقه پیرامنش
دگرباره تورانیان از کمین   کشیدند صفها به آهنگ کین
رسیدند جنگ آوران چیره   شد از هر طرف نقطه دایره
زدند آن هژبران آهن کلاه   بیکباره بر قلبگاه سپاه
باندازه صاحبقران زمان   گشادند هر سو کمند و کمان
چو تیهو خرامد سوی شاهباز   نه بیند دگر آشیانش نماز
چو خرگوش شد بچه در با عقاب   نبیند دگر روز راحت بخواب
غزالی که در بیشه آید دلیر   عجب گر برد جان ز میدان شیر
اگر روی تن فتنهٔ عالمست   کمیش تاب سرپنجهٔ ضیغمست   در رستمت
اگر برق رخشان برآرد کمند   نپیچد سر شیر چرخش به بند
اگر خیل ماهی درآید بجنگ   که بینند خلاصی ز کام نهنگ
بستادند ایرانیان چون درخت   چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست   نه آنرا هزیمت نه این را شکست
ز آب سنان آتش افروختند   چه آبی کزو عالمی سوختند

بگرز و بشمشیر بردند دست   عنانها گسست و کمرها شکست
سواران علم کرده تیغ ستم   بدانسان که بر فرق آتش علم
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر   شده هر یکی ذوالفقار دو سر
بجنبش درآمد زمین چون سپهر   نهان شد ز گرد دلیران قرص مهر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت   بروی زمین خون دویدن گرفت
چو شه دید کان خیل آهن مصاف   صفی بر کشیدند چون کوه قاف
برانگیخت رخش و برآورد تیغ   ز جا برد آن کوه را بی دریغ
کشد طور اگر بر فلک تیغ تیز   ز تاب تجلی شود ریز ریز
چو پهلو زند ذره با آفتاب   کجا چشمه و موج دریای آب
پلنگ ار ربود روز میدان دلیر   کجا آورد تاب بازوی شیر
از آنسو بگرز و از ینسو بمشت   شکستند و خستند و فگندند و کشت
یلان ار بتر زین فتادند نگون   چو از تیشهٔ کوهکن بیستون
یکی کرده خم دست و بر کنده سر   بچوگان کین برده گوی ظفر
ببالای سر برده آن یک سری   چو گرزش زده بر سر دیگری
فتاد افسر از فرق هر چه فراز   نگونسار شد چون جرس طبل باز

فرو مانده اسپان جولان همه — چو اسپان شطرنج بی جان همه
نه زور کشاکش نه کار از کس — چو نقش پس فوج صورتی ماند و بس
همه پر علم کرده رود و بابل — چو نعل ستوران شده پایمال
ز پیکان کین ناوک جان شکار — جدا گشته چون غنچه از نوک خار
سپرها فتاده از تنگ لخت لخت — بدان سان که از ژاله برگ درخت
رکاب سواران بخون لاله گون — فرو رفته پاشان بگرداب خون
ز بس تیر در پهلوی هر کسی — ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز اسپان در افتاده مردان جنگ — یکی ز اسپ و دیگری از خدنگ
ز هر سو پر فرق گردن کشان — نگونسار چون تاک گل بیهشان
بحسرت در افتاده گردان بخاک — جگر لخت لخت و بدن چاک چاک
فتاده کلاه از سر سروران — برون رفته کبر از دماغ سران
کسی را در آن عرصهٔ داوری — نمی‌کرد فتح و ظفر یاوری
ولی عاقبت چرخ آیین ستیز — در آورد در خیل دشمن گریز
ز بالای زین خان خاقان نهاد — در افتاد و شد تاج و تختش بباد
فتاد از سرش خود و خوناب ریخت — صراحی شکست و می ناب ریخت

یکی از هژبران رستم پناه — سرش را رسانید نزدیک شاه
سری کز شرف داشت بر عرش جای — بیک گردش چرخ شد فرش پای
چراغی بنفروخت چرخ درشت — کش از تند باد حوادث بکشت
بیا ساقی آن ساغر پرفنی — که رویین تن آمد بر او فکنی
بمن ده که گردم از آن سرفراز — ز فرق تهمتن کنم پوست باز
مغنی کجایی نوایی بزن — زماهیچمان را صلایی بزن
بیک نغمه زن راه هشیار و مست — بیک زخمه ده خیل غم را شکست

فرستادن حضرت صاحبقران امیر نجم ثانی را بطرف توران و گرفتن مشار الیه حصار قرشی و جمع آمدن خانان با لشکر گران

خدیو جهانگیر فرخنده فر — بجولان چنین راند رخش ظفر
که جمشید رای سکندر جناب — ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر شه جم نگین — بضبط سمرقند و توران زمین
مسخر شد آن کشورش بی دریغ — بنود احتیاجش ببازو و تیغ
روان ساخت خیلی بلیغ و حصار — که از خیل دشمن برآرد دمار
گروهی رقم زد بداد و زمین — که آرند آن ملک را در نگین

چو خورشید از تیغ عالم فروز / مسخر شدش کشور نیمروز
مرزبان رستم دل سیستان / شدندش سراسر سگ آستان
چو شد ملک و ملک ایران تمام / در افتاد آن طرفه صیدش بدام
برون بردش از دل قرار و ثبات / هوای تماشای تخت هرات
چه شهری که شد رشک خلد برین / بود منتقش حور و غلمان برین
سوادش چو صحرای چین مشکبار / بود مردم دیدهٔ روزگار
ز معموری او جهانی خراب / شده هیچ معمور از و در حجاب
برآمد به پشت یکی دیوزاد / پری بود و بر پشت دیو ایستاد
بفرق سرش چتر خاطر پسند / چو خورشید در زیر چتر بلند
مطیعش سلاطین روی زمین / چو نصرت دوان از یسار و یمین
علمها چو خوبان خرامان همه / به بالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران او مو شتاب / زمین پر ز برق آسمان پر شهاب
برافروخت بختش چراغ مراد / نشیمن شدش تخت باغ مراد
چه باغی که شد رشک باغ ارم / گل آتشینش چراغ حرم
سهی سرو او قامت آراسته / قیامت ز روی زمین خاسته

چنارش قد افراخته از زمین / زده پنجه بر طاق عرش برین
نهال گلش همچو خوبان شنگ / بحنا همه ناخنان کرده رنگ
چنار است و سرو از نسیم چمن / یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه اش متصل / زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش بگرد چمن / چمن جسم و آبش روان در بدن
درو منظری دلکش و دلپذیر / همه آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند / نیارد فکنده آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او بر سپهر / شده شیشه تابد انعکاس مهر
نه بر روزنش تا بدان می‌نمود / که حیران در و چشم ایام بود
بود عکسی از شمسه اش آفتاب / مه از گوشهٔ طاق او در حجاب
زمین قدومش خراسان زمین / شد از خرمی رشک خلد برین
خطیب از ثنایش نثاری گرفت / ز نامش درم اعتباری گرفت
برآراست آن کشور از عدل و داد / شد از داد او عدل کسری بیاد
در ایام او ظلم نایاب شد / چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش رمه بی نیاز از شبان / بود گرگ درنده اش پاسبان

چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت   که بر سر برد لاله زرّینه طشت
ز بس کرد منع شراب از عتاب   شقایق خورد خون بجای شراب
نخواهد تماشای نرگس بسی   که چون مست باشد ببیندش کسی
چنان لاله شد از نهیبش بتاب   که بر سنگ زد ساغر پرشراب
فلک کرد مینای خود سرنگون   که گشت از شفق دامنش لاله‌گون
چو گشت از خراسان زمین کامیاب   هوای عراقش ز دل برد تاب
در آورد پا در رکاب سپتور   بپایش فتاد از شرف طوق نور
علمهای آتش همه عرش سای   بسان شفق بر فلک کرد جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه   برآراست در اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید   شتابانتر از باد نیسان رسید
قدم سوی نواب شه زد نخست   ز کان سوی گنج گهر راه جست
که توران زمین باز شد فتنه خیز   گذشت از ثریا غبار ستیز
رسیده ز خانان توران زمین   بآهنگ میدان چو شیر عرین
از آن خیل شیر افکنان دلیر   سمرقند شد بیشهٔ پر ز شیر
از آن قصه خاقان جم اقتدار   برآشفت چون زلف مشکین یار

کمانهای رستم که در عالمست   رخ چرخ را نیلی از ماتمست
سلیمان وفایی ز دوران ندید   که پیمان وفا چون سلیمان ندید
سکندر که جا ز اسپهر کرد و رفت   ز آیینه قطع نظر کرد و رفت
فریدون که برد از پی گنج رنج   بزیر زمین رفت آخر چو گنج
پی جام اگر جم بسی برد رنج   از آن جام آبی بعشرت نخورد
چه حاصل که شد تخت کی عرش سای   که خود رفت و بگذاشت تختش بجای
مبین طاق کسری که شد سربلند   فلک بین که چونش ز پا در فکند
درین باغ هر لاله آزاده‌ایست   سر و افسر شاه و شهزاده‌ایست
سفالی که در بوستانی بود   قد نازنین دلستانی بود
مبین جام را پر می لاله‌گون   که شد کاسهٔ فرق جم غرق خون
مگو در زره هر طرف روزنیست   که هر حلقه‌اش چشم روئین‌تنیست
زبانی بود تیغ زهرآب دار   که از زهر مارش زبان شد زکار
کمند دو سر کآفت کشورست   نمود از زلف پری پیکرست
بود فرق روئین تنی خود زر   که خالی شد از آرزوهاش سر
منه پای بر تخت عز و جلال   که بهرام چون پنبه شد پایمال

مبین زیر پا نعل اگر ابترست
که آیینه دست اسکندرست

بسی دیده شد پایمال ستم
که نرگس برآمد بطبل و علم

زمانه بسی زلف خوبان برید
گران طوق را ارچه جسم آمد پدید

بسا نخل قامت که شد لخت لخت
که چوب علم شد بیالا درخت

پری کان بفرق از پی زیورست
بود مرغ روحی که جلوه گرست

مگو لاله را صورت دلکشیست
که پرخون دل خود رستم وشیست

بسا سر که شد غرق خون در مغاک
که غنچه دمد نوبهاران ز خاک

فلک پوست از فرق کی کرد باز
که تا کرد از آن پوشش طبل باز

علم را که آیینه بر سر ست
نشانی ز آیین اسکندرست

شد از خاک بهرام چوبین هلاک
دمد نخل از آن نوبهاران ز خاک

بسا دل که چون غنچه زاید و تنگ
چو لعل بدخشان بود زیر سنگ

بود باغ را دل ز غم داغ داغ
ز گلهای روشن چو چشم و چراغ

چنارش ز باد خزان سینه ریش
به افسوس برهم زده دست خویش

ز داغ جفا لاله دارد ملال
دهان پر شکایت زبان گنگ و لال

بود غنچه در بوستان سپدلی
که پیچش بود عقده مشکلی

بود غنچه در بوستان سپدلی
که پیچش بود عقده مشکلی

گل آتشین بس مشوش فتاد
که در خرمن عمرش آتش فتاد

ز بند ستم سوسن آزاد نیست
نصیبش بجز تیغ بیداد نیست

گل نار کز وی چمن دلکشست
پی سوختن منقلی آتشست

مبین غنچه را مجمر افروخته
که دل را ز اخگر آتش سوخته

صنوبر شکسته دل از روزگار
سرش را بود نخل تر چوب دار

پریشان بود هر که در عالمست
دل جمع در کار عالم کمست

فلک رفته در بحر غم سرنگون
نمی آرد از کار خود سر برون

بود آفتاب فلک در بلا
سرش در کمند بلا مبتلا

مه از هاله در طوق رنج و ستم
فرو برده سر در گریبان غم

ز صرصر بود بحر را اضطراب
گره بر رگ جان ز موج و حباب

صدف را دل از جور ایام گر
گره در دلش آرزو شد ز در

برابر بهاران کشد از شکوه
هوا برق تیغ و زمین تیغ کوه

هوا از گرد زمین تیره حال
نشسته بخاطر غبار ملال

دل آب در اضطراب از حباب
ز سنگ ملامت زند پیچ و تاب

پریشان بود آتش از روزگار
بصد پاره وار دولی از شرار

ز بس خاکساری زمین پر شکوه
پی داد بگرفته دامان کوه

دل کوه پرخون ز یاقوت ناب
زند سنگ بر سینه از اضطراب

دل از سنگ پیداوش آمد به تنگ
رخش گشت نیلی ز بیداد سنگ

بشکل کمند آفتاب بلند
کشیده سر عالمی در کمند

بود خیمه آسمان سرنگون
ستاده بجای طناب و ستون

کمی از چنین خیمه هیچ اعتبار
که زود وش ز پا افکند روزگار

فلک را در آزار مردم سرست
ز قوس قزح حلقه زن اژدرست

ز تیغ جفا دامنش لاله گون
وفا چشم از و چون توان داشت چون

شب آمد عجب اژدهایی دو سر
که ریزد دهانش چو انجم شرر

فلک را نگو سر طرف اخترست
که هر یک پی سوختن اخگرست

شب و روز از این آتش افروختن
نداریم چاره بجز سوختن

الهی بسر خیل پیغمبران
که شد خاک راهش سر سروران

بحق بزرگی خیر البشر
بحق امامان اثنی عشر

که چون از تن آید برون جان من
رفیق هم ساز ایمان من

غرق خون بار

چنان کن بلطف عمیم خطاب
که فارغ شوم از جواب و عذاب

در آندم که از خاک سر برکنم
ز دست گنه خاک بر سر کنم

تو بردار از خاک خواری مرا
رهایی ده از خاکساری مرا

رسان تا لب خشک و چشم ترم
به پیغمبر و ساقی کوثرم

چو در زندگی بودم آسوده حال
تمام بود بعد مردن خیال

چنان خواهم از عین فرخندگی
که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا کی بینوایی کشم
ملامت ز زهد ریایی کشم

وطن کنج مسجد مرا ماه و سال
ولی فکر میخانه‌ام در خیال

به دستم همین سلک تسبیح و بس
ولی تار مطرب دلم را هوس

بمحراب طاعت تنم را قرار
دلم مایل طاق ابروی یار

بکف دانه سبحه‌ام متصل
ولی نقل پیمان تمنای دل

به نقل و می از پارسایی زبان
برو زاهد از اسلامی زبان

تمنای می در سرشت منست
خط جام می سرنوشت منست

من و کنج میخانه گر روزگار
سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت و فکر تنعم کنم
دگر باره سر در پی خم کنم

چراغ دل از می مرا روشنست
قدح چشم و می نور چشم منست

وهم بعد ازین رخت مستی بآب
کنم در سر باده سر چون حباب

بیا ساقی آن جام گلرنگ را
که بر سنگ زد شیشهٔ ننگ را

بمن ده که بی ننگ و نامم کند
بمی شهرهٔ خاص و عامم کند

چنان ده ز می کام هشیار و مست
که رسوا شود زاهد خود پرست

نیازی که آیین مستان بود
به از طاعت حق پرستان بود

بیا ساقیا در قدح ریز می
میی کش خماری نباشد ز پی

که دارد مرا ساقی روزگار
چو چشم بتان ناتوان از خمار

اسیر خمارم ز حالم مپرس
بحالی چنین از ملالم مپرس

کرم کن که دارد مرا دلفگار
هوای شراب و بلای خمار

بیا ساقی آن می که جان پرورست
که هم سلسبیلست و هم کوثرست

بمن ده که تا کامرانی کنم
بآب خضر زندگانی کنم

بهشتیست میخانه بی قال و قیل
خم می درو چشمهٔ سلسبیل

من آن دم ز میخانه گیرم کنار
که پیمانه ام پر کند روزگار

بیا ساقی ای عارضت رشک باغ
که دارم چو گل از تو بر سینه داغ

بهارست در ده می خوشگوار
که می خوشبود خاصه فصل بهار

چرا جام گلگون ننوشد کسی
بفصلی چنین چون ننوشد کسی

از آن لاله را بر جگر آب نیست
که در ساغرش بادهٔ ناب نیست

بیا ساقی آن جام گلگون بیار
که زو بشکفد دل مرا غنچه وار

حبابی که بر ساغر مل بود
مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود

تماشای باغم نباشد هوس
تماشاگهم کنج میخانه بس

صراحی مرا غنچهٔ گل بسست
گل آتشین ساغر مل بسست

بیا ساقی ای ماه اوج طرب
مرا نقل می ده ز دندان و لب

که هست از خیال لبت مستقل
شراب و کبابم دل و خون دل

بروی کبابم شرابی بریز
شرابی بروی کبابی بریز

که تابم دگر بی می ناب نیست
مرا پیش ازین بی لبت تاب نیست

بیا ساقیا مجلس آباد کن
ز بزم جم و جام او یاد کن

بده جام و فرصت غنیمت شمار
بدوران فرمان ده روزگار

جهان و فا صفت بی عدیل
که خیرالمآبست و نعم الوکیل

وزیری که فرمانده عالم است / نظیری اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال / چه مهری که هرگز نبیند زوال
جواد و کام‌بخشی در احسان و جود / نبوده و نیاید دگر در وجود
کفش ابر جود و عطا گستر است / چه ابری که باران او گوهر است
بود کلک او در ریاض مراد / نهالی که بار آورد عدل و داد
بعدلی که فرمایدش همچو یار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند / پریشان بجز زلف خوبان نماند
بعهدش کسی فتنه در روزگار / نه بیند بجز فتنه چشم یار
نه بیند کسی روی ناز و نیاز / بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد از او رشک خلد برین / وزیری چنان چون نباشد چنین
چنین آصفی عالمی در نگین / نگین سلیمان مجو بعد ازین
امیدست کین آصف جم جناب / ز ملک سلیمان شود کامیاب
الهی که ای ماه اوج جلال / ز سیر کواکب نبیند زوال
بیا ساقی آن رشک ماه تمام / که شد هاله بر گرد او دور جام
بمن ده که بی صاف عیش و طرب / سیه شد مرا روز روشن چو شب

سیه روزم از غم بجامم بده / درین ظلمت آب حیاتم بده
چنان کن مرا از می دلفروز / که روز از شب و شب ندانم ز روز
بیا ساقی ای دلبر ساده روی / که هم ساده روی و هم باده‌جوی
بیا تا بهم ساغری می کشیم / نشینیم و دور پیاپی کشیم
ز معشوق و عاشق حکایت کنیم / ز بیداد هجران شکایت کنیم
شب غم می دلفروز آوریم / شب خویشتن را بروز آوریم
بیا ساقیا جام گلفام ده / شب و روز و روز و شبم جام ده
بده می که از دل برد غم مرا / کند فارغ از هر دو عالم مرا
که بیاد لب و چشم یار / شب اندر شراب و سحر در خمار
چنان خواهم از باده جانفزای / که پا از سر و سر ندانم ز پای
بیا ساقی آن جام یاقوت تاب / که یاقوت شد از خطش در حجاب
بمن ده که جان و جهانم شود / خط دور او حرز جانم شود
بده خط آزادی از غم مرا / امان ده ز غمهای عالم مرا
درین عالم از فکر جام غم است / بده می که مستی عجب عالمیست
بیا ساقیا جام صهبا بیار / دوای دل و جان شیدا بیار

که همچون حباب می لاله گون / دلم میخورد غوطه در بحر خون
بیا تا ز میخانه یادی کنیم / غم دهر را خیر بادی کنیم
دل از غیر میخانه باز آوریم / در آن قبله روی نیاز آوریم
بیا ساقی آن ساغر دلپذیر / بمن ده که از می ندارم گزیر
صراحی دل و باده جان منست / دل و جان من باده روشنست
بیار آن قدح کآب حیوان دروست / نشاط دل و راحت جان دروست
مرا از قدح چشم جان روشنست / دعای قدح حرز جان منست
بیا قاسمی باز کن گوش هوش / صراحی صفت پنبه برکش ز گوش
چو جام و قدح خامشی پیشه ساز / مکن چون صراحی زبان را دراز
دگر بیش ازین داستان مو بموی / بدور فنا عیش باقی مجوی
مکن نقل و می تا توانی هوس / سخن بر همین ختم کردیم و بس

تخلص مولف

در اتمام این کتاب و اختتام این خطاب

بیا ساقیا جام جمشید ده / درخشان میی همچو خورشید ده
که تا یاد جمشید ثانی کنم / قدح نوشم و کامرانی کنم
بشکرانه کز پرده‌های خیال / نمودند بکران معنی جمال

بتی جلوه دادم ز مشکین نقاب / که از سایه‌اش شد پری در حجاب
در آن برده‌ام طرز سحری بکار / که گردیده هاروت ازان شرمسار
فرو رفت در چاه بابل نگون / نمی آرد سر ز خجلت برون
بود کلکم آن مرغ آموخته / که بر عرش بال و پرش سوخته
نی کلک من وحی را شد کفیل / صریرش صدای پر جبرئیل
سوادم که پر نافهٔ چین بود / ورقهای آهوی مشکین بود
بسحر آوری کلک من آیتست / که او را دواتم چه بابلیست
حکیمیست کلکم ارسطو صفات / رصد خانهٔ حکمتش از دوات
مگو خامه‌ام را عصای کلیم / کزان اژدها زاد ازین گنج سیم
گهرهای نظمم چو در خوشاب / که شد عقد پروین ز نو در حجاب
سزد گر بدعوی بر آرم کمند / در آویزم از طاق عرش بلند
رخ نو عروسی که پیراستم / ز سرخی شنگرف آراستم
دواتم گر از لاله در خون بود / چو مینای گردون شفق گون بود
نهالی بود خامه‌ام نازنین / ز بسیاری میوه سر بر زمین
نی کلک من در فشان از دوات / نمودار خضرست و آب حیات

در آمدم که شد هاتفی سحرسنج / سخن را ز شهنامه بگشاد گنج
کلامش که برد از سر چرخ هوش / عطارد چو بشنید بگرفت گوش
قلم گر صریرش نوا گستر است / چو مضراب قانونش از مسطر است
بود لوحش آیینه در شمار / نموده در او خط مشکین یار
بود نسخه اش لوح زرین مهر / که بوسید و بر سر نهادش سپهر
هلالش نگردیده ماه تمام / که شد غایب از دیدهٔ خاص و عام
مرا بود در پیر سبی روزگار / که آرم ز نجرش گهر بر کنار
سخن را زنم خیمه بر طاق عرش / ستون قلم را کنم ساق عرش
زنال قلم رشته در گنم / طبقهای کاغذ ز در پر کنم
ز فکر رصد بند شعری کمند / کنم اختر شعر را بهره مند
رصد خانه ام حجره های سپهر / در و روزن از انجم و ماه و مهر
نمی یافتم فرصت از روزگار / که بکری چنین آورم در کنار
مرا آشیان کنج ویرانه بود / همین جغد ویرانه همخانه بود
زمن کرده قطع نظر آدمی / ندیدم از چشم خود مردمی
بمن همزبان شعلهٔ آه من / نگشتی بجز سایه همراه من

پریشان

پریشان و سرگشته از روزگار / بزانوی حیرت سری حلقه دار
قدم را که خم شد چو انگشترین / ز آیینهٔ زانویم شد نگین
خمیده قد از بار غم چون هلال / سپری برنیاوردی از ملال
نیکشت کردم کس از راه مهر / در آن روز جز آفتاب سپهر
دلم در بدن خسته و مبتلا / چو اطفال مکتب اسیر بلا
دلم از سواد سخن داشت تاب / چو دیوانه از سایه در اضطراب
قلم گر شدی بند انگشت من / نمودی به از خامه در مشت من
دلم بود تاریک و سنگ از دوات / نبود احتیاجم به آب حیات
ولیکن چو همت بر آن داشتم / لوای سخن را برافراشتم
مدد کرد روح نظامی مرا / جهان داد منشور جامی مرا
نی کلک من در سخن تیز شد / چو منقار طوطی شکر ریز شد
چنان طرفه نقشی نمودار کرد / که نقاش چین و بدیوار کرد
چنان از قلم گشت لوحم نگار / که لوح و قلم را ابو یادگار
دهد کنج طبع گهر سنج من / قلم شد کلید در گنج من
نگو حرف کلک و دوات خطاست / که گویست و میدان چوگان بجاست

عروسی که سر زد ز جلباب غیب / منش جلوه دادم مرا زان چه عیب
کلامم که دارد ز معنی رواج / ندارد بتحسین کس احتیاج
ز شبنم بود یاسمن بی‌نیاز / نگیرد گل از غازه زیب و طراز
ز تحسین و نفرین برین بارگاه / نشد بیش و کم نور خورشید و ماه
گلی نو شکفت از نسیم بهار / که باد خزانش نریزد ز بار
پی گل ز خار ارچه تن یافتم / ولی هرچه میخواستم یافتم
ز مه کلک من تا بماهی دهد / زلال حیات از سیاهی دهد
کلامم که فیض از مسیحا گرفت / دل مرده ام از وی احیا گرفت
ازین آب حیوان که جان یافتم / شدم زنده و ز مرگ امان یافتم
نچیدم گل از گلشن دیگران / نگشتم ز جام کسی سرگران
نشد لاله ام زیور باغ کس / ز تمغای من داغدارست و بس
بود فارغ از نور شمع آفتاب / بباران چه محتاج دریای آب
چو خور تا توان عالم آراستن / نشاید چو مه عاریت خواستن
کسی را نباشد ز انصاف بهر / که بر شهد نابم نهند نام زهر
ببینید نشاط از می صاف من / که می نوشد و ندهد انصاف من

بشمع آتش فکرت افروختم / فلک را چو پروانه پر سوختم
قلم شمع شام سیه شد مرا / مسیحا دمی خضر ره شد مرا
مرا همدم و همزبان کلک و بس / که موسی کلامست و عیسی نفس
دوام صدف قطره هایش درست / کز ابریشم لیقه سلکش برست
نهفتست صد گنج در سینه ام / چه آگه کس از نقد گنجینه ام
نگشتم ز راه طمع گنج سنج / که در دستم از مار کلکست گنج
ز گوهر بود گر تهی مشت من / نگین سخن بس در انگشت من
بود پیش اهل مروت دریغ / که دریای پر قطره جوید ز میغ
فلک کند از آن چشم نرگس بسیم / که قطع نظر خوشتر از سیم و زر
نظر کن که فردوسی هوشمند / کزو نظم شهنامه شد سربلند
ز سودای سیم و تمنای گنج / چه مقدار دید از زمان درد و رنج
ز شهنامه گر چند ملالم بود / شکایت ز کس در خیالم بود
بریدم زبان طمع خامه را / که خاصیت اینست شهنامه را
مرا کیسه پر گوهر شاهوار / چرا سازم از بهر سیمش نثار
نشد هرگز این فکر و اندیشه ام / که مداحی کس بود پیشه ام

نشد غیر ازین باغم رهبر سخن / که یابد نوی رازهای کهن
سخن را برم پایه بر آسمان / زنم سکه بر نام شاه زمان
چنان بندم از خامهٔ سحرساز / لباس سخن را بوصفش طراز
که نامش ازین نامهٔ دلگشای / بود تا قیام قیامت بجای
ازین حرز جانی که جانش دهم / شرف نامهٔ جاودانش دهم
بسا پادشاهان فرخنده بخت / که بود از شرف چرخشان پایتخت
نشد مدح خوان کس در ایامشان / نگشت از سخن بهره ور نامشان
از ایشان نه نام و نشانی بود / نه در دست کس داستانی بود
نمرد آنکه در صفحهٔ روزگار / شد از مدح کس نام نیکش نگار
سکندر اگر آب حیوان نخورد / چو زد دست نامش بعالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالمست / که عالم پر آوازهٔ رستمست
سخن آفتابی بود بر کمال / که نبود ز عین الکمالش زوال
ز تنزیل و وحی ار نبودی سخن / نماندی نشان در جهان کهن
سخن را که روح القدس همدمست / خواص دم عیسی مریمست
نظامی که شد در سخن سحرساز / ازو یافت دیبای معنی طراز

سخن را البوح و قلم باز برد / علم را بچرخ اعجاز برد
چو شد نوبت خسرو دهلوی / بدستش قلم رایت خسروی
بلاد سخن سر بسر ساخت ملک / حسام از زبان و سنانش کلک
چو جامی بکف جام و پیمانه را / تهی کرد از آن باده خمخانه را
برآراست بزمی به از بوستان / که باشد طربخانهٔ دوستان
چو در سبعه شد کلکش ای گنج سنج / بدست آمدش نقد این هفت گنج
چو ساقی دوران بمن داد جام / از آن جام دلکش رسیدم بکام
مرا درفشان کلک دریانشان / بود قطره لیکن ز بحر شان
نه پنهم ز گلزار معنی گلی / که نبود خریدار آن بلبلی
گر آید عتیق جدید از یمن / نباشد چو فیروزهای کهن
می تازه گر صاف و گلگون بود / ولی مستی کهنه افزون بود
اگر ماه نو را بود جاه و قدر / کجا نور و تابش بود همچو بدر
نشستم چو کوه بدخشان بخون / که لعلی ز کان دل آمد برون
درین باغ نخلی که پرورده ام / بخون جگر در بر آورده ام
دری تا نشد چشم من قطره بار / نیامد ز دریای دل بر کنار

ز درها که سفتم به کلک خیال　فتاد اختر طالعم در وبال
نشد تا دماغم پریشان ز فکر　نگردید جمع این گهرهای بکر
ازین شیوه دل را چه فرخندگیست　که جمعیتش در پراکندگیست
بود گزلک کلکم آن نیشتر　که مردم شود زان دلم ریش‌تر
قلم را اگر زین شیوه حاصل غمست　سواد سخن کسوت ماتمست
بطبعم زبان قلم شد دراز　که دارد مرا از چنین شغل باز
ز عقد گهرهای شهوار من　گرههاست بر رشتهٔ کار من
درین دیر محنت فزا ماه و سال　نبود از سخن بهره‌ام جز ملال
چو شمع از زبان آتش افروختم　جهان ساختم روشن و سوختم
چو بلبل نی کلک من در صفیر　ولی من بزندان محنت اسیر
مرا خانه شمعیست افروخته　که پروانه دارم ز غم سوخته
چه شمعی که از آتش نشانش نبود　ولی از نهادم برآورد دود
مرا زین سفینه گهر آبدار　که پر آب و تابست از آن روزگار
نماند آبروی درین انجمن　از آن شسته‌ام دست دل از سخن
بگوش آمد از این و آنم بسی　سخنها که نشنید گوش کسی

ندانسته

ندانسته جمعی گل از خار باز　ز تعریف و تحسین سخن کرده ساز
نه روی سوال و نه رای جواب　ازین در حجابم از آن در عذاب
نکوتر مرا طعن ارباب هوش　که تحسین نادانم آید بگوش
چه حاصل جهان پر در شاهوار　که خالیست از مشتری روزگار
درین چار بازار صنعت‌وری　بود قیمت جوهر از مشتری
دری تا نخواهد کس از بهر گوش　برون نارد از حقه جوهر فروش
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر　نبیند ز در بهره حکاک شهر
کسی کو کند گوهرم زیوری　گر اقبال طبعش شود مشتری
من این عقد خالص که آراستم　عیارش ز اقبال شه خواستم
از آن شد روان همچو خورشید و ماه　که بر وی زدم سکه از نام شاه
طمع دارم از شاه گردون فراز　که چون بیند این نامهٔ دلنواز
ز تاج قبولش کند سربلند　ز طبع بلندش شود بهره‌مند
گر اقبالش این نامه نامدار　شود ثبت بر صفحهٔ روزگار
چو در نامه کردم علم خامه را　رقم برد و دو فهر زدم نامه را
پس از مدتی کاخرم داد کام　یکی زان دو صیدم در آمد بدام

چنان خواهم از فضل پروردگار / کز آن دیگری کردم امیدوار
کشم نقش از کلک مانی پسند / کز آن صورت چین شود بهره‌مند
نکوتر کشم زین که نقاش چین / کشد نقش آخر به از اولین
بود عقد این گوهر آبدار / ز روی عدد چار باره هزار
از آنجا که دریای فیضم عطاست / بر آن اندکی گر فزودم رواست
اگر کم بود گوهرم زانچه غم / که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از بحر غیب / منه بر وی انگشت انکار و عیب
به لطف ار چه نظم ار بگذری / و دان پی به تاریخ آن آوری
دری کامد از بحر من بر کنار / یکی از هزارش نکردم نثار
ز نورم که شد عالمی کامیاب / هنوزم بود ذره ز آفتاب
کرم فیض بیچون کند همرهی / کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم در مخزن اسرار را / دهم جلوه از مطلع انوار را
حکایت ز لیلی و مجنون کنم / جهانی پر از در مکنون کنم
ز شیرین و خسرو کنم نکته‌ساز / در گنج معنی بر آفاق باز
کنم در سخن عنبر افشان قلم / به افسانه خوانی برآرم علم

تخلص مولف

سخن را و هم بهر پایندگی / ز صوت قلم نغمهٔ زندگی
بیا قاسمی گفتگو تا بچند / زبانت چو کلک از حکایت مبند
سخن گرچه سنجیده چون گوهر است / ولیکن خموشی از آن بهتر است
کند چون زبان کوتهی شمع را / دهد روشنی بیشتر جمع را

مکن در سخن بیش ازین اهتمام
سخن را همین ختم کن والسلام

تم بالخیر والسعادة
بعون الله
تعالی
سنه ۱۰۵

بجان یاره در طعام بخند بخرد انگس بده پاره از

قل یحییها الذی انشاها اول

وهو بکل خلق علیم

فلان فلان و محبت فلان فلان بحق ایاک

وایاک نستعین

آقا ۷ تا

باو ناظر

بسکه خاموش نشستم

وطن از یادم رفت